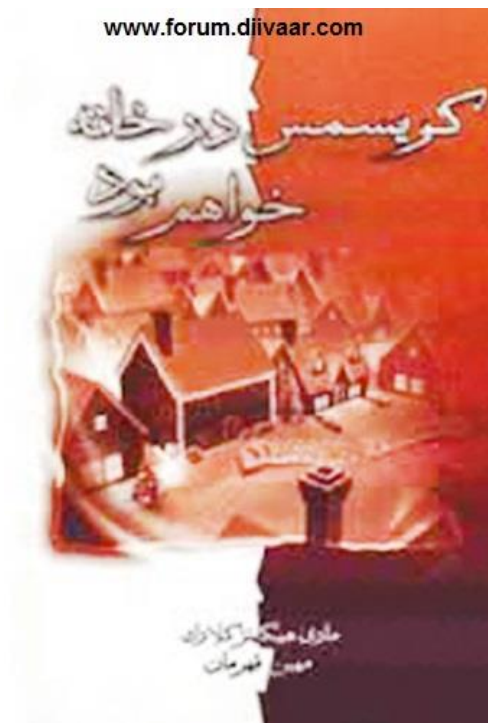




تایپ شده توسط گروه تایپیست انجمن تخصصی دیوار

www.forum.diivaar.com

diivaar type team

forum.diivaar.com

به نام خدا شروع می کنیم .:)

پنج شنبه، 22 دسامبر

ریگان ریلی برای چندمین بار نگاهی به مادرش انداخت و آه کشید. نورا ریلی به دلیل شکستگی پا در بیمارستان بستری بود.

-آه. مادر. نمی دونی فکر اینکه من باعث شدم پای شما بشکنه چقدر عذاب می ده. اگه به خاطر اون قالیچه ای که براتون خریدم نبود، این اتفاق نمی افتاد.

-بی جهت خودتو عذاب نده. تو قالیچه رو خریدی. گیر کردن پای من توی ریشه های اون که دیگه تقصیر تو نبود. مقصر خودم بودم و اون کفش های چوبی مسخره !

و نورا با گفتن این حرف سعی کرد پای خود را که از نوک پنجه تا بالای ران در گچ بود، تکان دهد.

در همان لحظه لوک ریلی از روی صندلی کنار تخت خواب بلند شد و گفت:

-بهتره من شما دو نفر رو تنها بذارم تا سر فرصت بگردن و مقصر اصلی رو پیدا کنین! من خیلی گرفتارم. باید ترتیب دو برنامه تدفین رو بدهم، بعد برم پیش دندانپزشک و بعد هم یک درخت کاج برای کریسمس بخرم...

لوک مالک سه موسسه ی کفن و دفن بود، او و نورا قرار گذاشته بودند آن سال کریسمس را به اتفاق تنها فرزند خود، ریگان، در مانونی بگذرانند.

لوک گفت:

...از پنجره ی این اتاق اقیانوش دیده نمی شه اما در عوض می تونی رودخونه رو تماشا کنی.

و خم شد و گونه ی نورا را بوسید. نورا جواب داد:

-لوک! امیدوارم درخت کاجی که امسال می خری به زشتی و بی قوارگی درخت سال گذشته نباشه!

-دیگه داری بی انصافی می کنی.

-مگه غیر از این بود؟

-نه حق با توست.

نورا پس از سکوتی کوتاه گفت:

-لوک. خسته به نظر می رسی. نمی تونی از این مراسم تدفین فرار کنی؟ آستین می تونه به همه چیز رسیدگی کنه. آستین گردی دستیار و در حقیقت دست راست لوک بود. او خود تا آن تاریخ ترتیب صدها مراسم تدفین را داده بود. اما این یکی فرق می کرد. متوفا کاتبرت بونی فیس گودلو بود. او تمام املاک خود را به انجمن گل و گیاه سبز ایالت نیوجرسی بخشیده بود. سی بی، برادرزاده ی محروم از ارث او از این بابت بی نهایت دلخور بود، روز پیش وقتی سی بی در خلوت به سراغ جسد عمو رفته و تعدادی گیاه خشکیده و مقداری کود در آستین لباسی که بر تن او پوشانیده بودند، فرو برده بود، لوک او را دیده بود و وقتی به او نزدیک شده بود، شنیده بود که زیر لب می گوید:

تایپ شده در انجمن دیوار

-گیاهها را دوست داری؟ باشه! من هم به تو گیاه می دم! بیا بگیر پیر احمق و تا روز قیامت از اینا لذت ببر. لوک به آرامی عقب رفته بود. نمی خواست مزاحم خداحافظی گرم و صمیمانه سی بی با عموی فقیدش شود! این اولین باری نبود که لوک حرف هایی این چنین تلخ و ناخوشایند از بازماندگان متوفا می شنید اما ریختن خاک و کود در لباس مرده، تازگی داشت. روز پیش لوک آن گیاهان خس و خاشاک را از لباس متوفا خارج کرده بود و امروز تصمیم داشت سی بی را زیر نظر داشته باشد.

لوک می خواست درباره ی آن رفتار عجیب و ناخوشایند که دیده بود با نورا صحبت کند، ولی چند لحظه فکر کرد و نظر خود را تغییر داد و گفت:

-گودلو سه سال تمام درباره ی چگونگی مراسم خاکسپاری خودش با من حرف زد و برنامه ریزی کرد. حالا اگه در این مراسم حضور نداشته باشم، روحش معذب می شه و به سراغ من میاد!

نورا با صدایی خواب آلود گفت:

-خوب. گمان می کنم باید بری...ریگان، تو چرا همراه پدرت نمی ری؟ اون می تونه تو رو به خونه برسونه. این آرام بخشی که به من تزریق شده. داره حسایی تاثیر می کنه. خوابم گرفته.

-ترجیح می دم تا اومدن پرستار خصوصی که برات گرفته ایم، همین جا بمونم. نمی خوام تنها بمونی.

-خیلی خوب. اما بعد برو خونه و بخواب. می دونم که هیچ وقت تو هواپیما خوابت نمی بره.

ریگان که کارآگاه خصوصی بود، در لس آنجلس زندگی می کرد و با شنیدن خبر حادثه خود را به بیمارستان رسانیده بود. پدرش پشت تلفن به او گفته بود:

تایپ شده در انجمن دیوار

-حال مادرت خوبه، حادثه ای براش پیش اومده و پاش شکسته.

-پای مادر شکسته؟

-بله. ما داشتیم می رفتیم بیرون. مادرت کمی معطل کرده بود و من دکمه ی آسانسور رو زده بودم...

ریگان فکر کرده بود: طبق معمول مادر را هول کردی...

...-آسانسور اومد اما مادرت هنوز نیومده بود. من به آپارتمان برگشتم و دیدم روی زمین افتاده. تو که مادرت رو می

شناسی. نگران لباسش بود و از من پرسید که آیا لباسش پاره شده یا نه!

بله، مادر همیشه همین طور بوده.

لوک گفت:

-گمان می کنم او شیک پوش ترین بیمار اورژانس بوده!

ریگان پس از گذاشتن گوشی تلفن بسرعت لباس های مخصوص هاوایی را از چمدان خارج کرده و به جای آنها، چند

دست لباس گرم و مناسب هوای نیویورک در چمدان انداخته و با آخرین پرواز شب، خود را به نیویورک رسانیده بود.

در آنجا نیز فقط چند دقیقه برای گذاشتن چمدان به خانه رفته و بعد مستقیماً خودش را به بیمارستان رسانده بود .

لوک در آستانه ی در برگشت و با لبخند به دو زن محبوب زندگی خود نگاهی انداخت. آن دو از نظر ظاهر بسیار شبیه

هم بودند. پوست روشن و چشم های آبی. اما شباهت آن دو به همین جا ختم می شد. ریگان موهای سیاه شبق رنگش

را از اجداد ایرلندی اش به ارث برده بود. نورا موهایی بلوند داشت و از دخترش کوتاه قدتر بود. لوک خطاب به دخترش

گفت:

-ریگان، ساعت هفت اینجا می بینمت. بعد با هم برای شام بیرون می ریم.

بعد دستی برای آنان تکان داد و گفت:

-شب می بینمتون دخترها!

اما این قولی بود که لوک به آن وفا نکرد.

در آن سوی شهر و در آپارتمان شماره ب 11 در خیابان سانترال پارک، الویرا میهان در حال تزئین خانه و آماده کردن آن برای کریسمس بود. الویرا در حالی که به ترانه ی "سالن را با شاخه های مقدس زیتون تزئین کن" گوش می داد، تاج گل کوچکی را به دور قاب عکسی انداخت که او و شوهرش ویلی را در حال دریافت چک چهل میلیون دلاری بخت آزمایی که زندگی آنان را از این رو به آن رو کرده بود؛ نشان می داد. تماشای عکس خاطرات سه سال پیش را برای او زنده کرد. در آن شب سحر آمیز، الویرا روی صندلی در اتاق نشیمن کوچکشان نشسته بود و ویلی هم در صندلی راحتی خود چرت میزد، او پاهاس خسته خود را در ظرفی پر از آب گرم قرار داده بود. آن روز او تمام روز را به تمیز کردن خانه ی خانم اوکیف گذرانده و ویلی هم خسته و مانده بعد از ساعتها کار بر روی لوله های ترکیدگی ی یک خشکشویی به خانه بازگشته بود. گوینده شروع به اعلام شماره های برنده کرد.

الویرا فکر کرد؛ من حالا حقیقتا با آن زمان فرق کرده ام. و با این فکر سری تکان داد. موهای قرمز رنگش که سالها آنها را در خانه و در لگن دستشویی رنگ کرده بود. حالا توسط مادام جودیت به رنگ طلایی در آمده بود. آن بلوز و شلوار ساده و ارزان قیمت مدت ها پیش که با راهنمایی دوستش بارونس مین و شریبر خریده شده بود، جای خود را به لباس های گران قیمت داده بود. اما البته چانه ی برجسته و جلو آمده اش هنوز به همان شکلی که خداوند برایشدر نظر گرفته بود باقی بود، گرچه وزن خود را کاهش داده و اندازه ی لباس هایش دو سایز کوچک شده بود. به هر حال تردیدی نبود که حداقل ده سال جوان تر به نظر می رسید و هزاران مرتبه بهتر از گذشته. با خود گفت: اون موقع شصت سالم بودم و هفتاد و دو ساله به نظر می رسیدم. حالا شصت و سه سال دارم و خیلی جوون تر نشون میدم. و با نگاه کردن به عکس فکر کرد که ویلی حتی در آن زمان و با آن لباس های ارزان قیمت و زشت هم خوش قیافه و جذاب بود.

بیچاره ویلی. خیلی ناراحته. هیچ کس نباید در ایام کریسمس دندون درد بگیره. اما دکتر چی روبراهش میکنه. اشتباه بزرگ ما این بود که در غیاب دکتر جی به اون دندونپزشک بی عرضه مراجعه کردیم! اما خوب، باز جای شکرش باقیه، نورا ریلی که بدشانس تر بود. ببین چی به سرش اومد.

الویرا خبر شکستن پای نورا ریلی نویسنده ی کتاب های جنایی - که دست بر قضا نویسنده ی مورد علاقه ی او هم بود! را از رادیو شنیده بود. در اخبار گفته شده بود که پاشنه ی بلند کفش نورا ریلی به ریشه های قالی گیر کرده و او را به زمین انداخته است. الویرا با خود گفت: "درست مثل مادر بزرگ! با این تفاوت که مادر بزرگ کفش پاشنه بلند

نپوشیده بود. کفش های طبی او روی پیاده رو سر خورد و نقش زمینش کرد .

ویلی در حال بیرون آمدن از اتاق خواب گفت:

-سلام عزیزم.

سمت راست صورتش ورم کرده بود و چهره اش نشان می داد که از درد رنج می برد. الویرا که راه سر حال آوردن او را

بلد بود، گفت:

-ویلی، می دونی چی منو خوشحال می کنه؟

-زود بگو ببینم اون چیه.

-اینکه دکتر جی شر این دندون رو از سر تو کم کنه و امشب حال تو بهتر بشه. واقعا خیال نمی کنی وضع تو در

مقایسه با نورا ریلی بتره؟اون باید هفته ها با چوب زیر بغل این طرف و اون طرف بره.

ویلی سر تکان داد و لبخندی ساختگی گفت:

-الویرا، می شه من دردی و مرضی نداشته باشم و تو به من نگی که چه شانسی آوردم؟ اگر من طاعون هم بگیرم، تو

یک نفر دیگه رو که وضعش از من بدتر باشه، پیدا می کنی!

الویرا خندید و گفت:

-شاید این کار رو بکنم!

-ببینم، وقتی تاکسی خبر می کردی، حساب ترافیک رو هم کردی یا نه؟ خیال نمی کردم هیچ وقت برای رفتن پیش

دندانپزشک این قدر بی تاب باشم!

-البته که فکرش رو کردم. مطمئن باش قبل از ساعت سه اونجا خواهیم بود. دکتر پیش از آخرین بیمارش به تو وقت

داده. او امشب به مناسبت تعطیلات کریسمس زودتر تعطیل می کنه.

ویلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-تازه چند دقیقه از ساعت ده گذشته، ای کاش دکتر همین الان منو می پذیرفت، گفتم ماشین کی میاد؟

-ساعت یک و نیم.

-میرم حاضر شوم.

الویرا نگاهی حاکی از دلسوزی بر مردی که مدت چهل و سه سال همسر او بود، انداخت و با خود گفتک امشب حالش

خیلی بهتر می شه. برای شام سوپ سبزی می پزم و بعد با هم فیلم "زندگی زیباست" رو تماشا می کنیم. خوشحالم که سفرمونو تا جمعه به تاخیر انداختیم. خیلی خوبه که امسال شب کریسمس آرومی رو در منزل می گذرونیم. الویرا نگاهی به اطراف انداخت و رایحه دلپذیر کاج را استشمام کرد. درخت فوق العاده زیبایی از کار در آمده بود. آن را درست وسط پنجره ی قدی رو به پارک مرکزی قراره داده بود. شاخه های درخت را با تزییناتی که طی سالها آنها را جمع کرده بود، آراسته بود. الویرا عینک بزرگ خود را روی بینی جابجا کرد و به سمت میز رفت تا آخرین بسته پولک را باز کند.

تایپ شده در انجمن دیوار

2

رزیتا گونزالس، بیست و شش ساله، پشت فرمان یکی از لیموزین های موسسه کفن و دفن ریلی در مقابل بیمارستان نشسته بود و هدایایی را که می بایست برای دو پسر کوچک پنج ساله و شش ساله اش، بابی و کریس می خرید، در ذهن مرور می کرد. سه روز به کریسمس مانده بود و رزیتا می خواست مطمئن شود که چیزی را از قلم ننداخته است. در طول یک سال و نیم گذشته اتفاق های زیادی افتاده بود و رزیتا می خواست بچه ها کریسمس خوبی داشته باشند. پدرشان آنان را ترک کرده و مادر علیل و زمین گیر رزیتا هم به پورتوریکو بازگشته بود. حالا بچه ها طوری به او وابسته شده بودند که انگار می ترسیدند او هم ترکشان کند.

او و دو پسر کوچکش درخت کاج مورد نظر را انتخاب کرده و خرید بودند و خیال داشتند همان شب به کمک هم آن را تزیین کنند. او سه روز تعطیل در پیش رو داشت و آقا ریلی عیدی خوبی به او داده بود. رزیتا در حالی که کلاه مخصوص را روی موهای مجعد و تیره ی خود مرتب می کرد، از آینه ی بغل به پشت سر نگاهی انداخت و فکر کرد خیلی شانس آورده که توانسته است در آن موسسه کاری دست و پا کند. ضربه ای به شیشه ی اتومبیل خورد. رزیتا سرش را بالا کرد. انتظار داشت چشمش به چهره ی مهربان رئیسش بیفتد. در عوض کسی را مقابل خود دید که گرچه تا حدودی آشنا به نظر می رسید. در آن لحظه قادر به شناسایی او نبود. شیشه را چند سانتی متری پائین کشید.

-سلام رزیتا. منو یادت میاد؟ پیتی هستم. همون نقاشه.

تصویری از آن نقاشی عجیب و غریب در اتاق موسسه ی کفن و دفن ریلی در نیوجرسی در ذهن رزیتا زنده شد. چطور می شد آن را فراموش کرد؟ رزیتا به خاطر آورد که لوک با دیدن آن گفته بود:

-نمی دونم باید بخندم یا گریه کنم؟

و پس از آن هرگز از پیتی برای کار دعوت نکرده بود! او مقداری رنگ زرد روشن به رنگ سبزی که لوک انتخاب کرده بود، اضافه کرده بود چون معتقد بود باید به نحوی بازماندگان متوفیان را شاد کرد! و در حال خروج از موسسه از رزیتا دعوت کرده بود که برای صرف شام با او بیرون برود. دعوتی که بلافاصله از سوری رزیتا رد شده بود.

رزیتا از خود پرسید که آیا هنوز هم موهای سر او به رنگ آغشته است یا نه؟ اما با نگاه کردن به او نمی توانست پاسخی برای این سوال خود بیابد. کلاهی که تا روی گوشها پائین کشیده شده بود، تمام سر او را می پوشاند.

-البته که شما را به خاطر میاورم. اینجا چه کار می کنی؟

پیتی پا بپا شد.

-خیلی خوشگل شده ای. جای تاسفه که مسافره های عالی مقام این ماشین نمی تونن تو رو تماشا کنن!

رزیتا که از شوخی بی مزه او خوشش نیامده بود، دست برد تا شیشه را بالا بکشد، و در همان حال گفت:

-تو موجود مضحکی هستی. خداحافظ

-صبر کن. هوا خیلی سرده. آدم یخ میزنه. میشه پیام تو ماشینت بشینیم؟ باید چیزی از تو بپرسم.

-پیتی؛ هر لحظه ممکنه آقای ریلی برسه.

-فقط یک دقیقه طول می کشه.

رزیتا از سر اکراه کلید مربوط به قفل درها را زد. همه درها باز شدند. او انتظار داشت پیتی اتوموبیل را دور بزند و از در بغل سوار شود. اما در یک چشم به هم زدن؛ پیتی در عقب را باز کرد و سوار شد. رزیتا که از این مزاحمت دلخور شده بود، سرش را به سمت عقب اتوموبیل که شیشه های تیره اش باعث می شد داخل اتوموبیل از چشم رهگذران پوشیده بماند، چرخاند. برای لحظه ای فکر کرد آنچه میبیند، واقعی نیست. ممکن نبود آن یک هفت تیر واقعی باشد.

-اگه هرکاری می گم بکنی؛ هیچ کس صدمه ای نمی بینه. فقط کافیه آروم و خونسرد بشینی تا رئیس کل از راه برسه..

لوک ریلی؛ غرق در افکار خود و بی توجه به تزئینات سالن پذیرش بیمارستان، از آسانسور خارج شد و فاصله ی کوتاه میان آن و در خروجی را طی کرد. از در بیرون رفت و قدم در پیاده رو گذاشت. هوا گرفته و ابری بود. لوک از مشاهده ی اتومبیل لیموزین که در انتظار او در کنار پیاده رو پارک بود؛ خوشحال شد. با چند گام بلند به کنار اتومبیل رسید و ضربه ای به شیشه ی در سمت راننده زد و بعد دستگیره در عقب را گرفت و پس از چرخاندن آن روی صندلی قب نشست و در را بست. تازه در آن لحظه که متوجه شد تنها نیست؛ حافظه ی خوب لوک و نگاهی به چکمه های پوشیده از لکه های رنگ، بلافاصله هویت کسی را که در کنار اون نشسته و لوله سلاحی را به طرف او گرفته بود؛ بر او آشکار کرد. مرد سلاح به دست همان دیوانه ای بود که اتاق موسسه ی او را به آن شکل ترسناک رنگ آمیزی کرده بود. -ممکنه منو به خاطر نیاری. من پیتی نقاش هستم. همونی که تابستون گذشته برای شما کار می کرد. و بعد صدای خود را بلندتر کرد و به رزیتا فرمان داد:

-ماشینو روشن کن و راه بیفت. سر خیابان پیچ به راست و بیاست. باید یکی رو سوار کنیم.
لوک به آرامی گفت:

-من تو رو خیلی خوب به خاطر دارم. اما ترجیح می دم تو رو در حالی که یک برس رنگ در دست داری ببینم. این کارها برای چیه؟

-وقتی دوستم سوار شد، برات توضیح میداد. ماشین راحتی داری! و دوباره خطاب به رزیتا گفت:

-رزیتا! نکنه به سرت بزنه و بخوای با چراغ علامت بدی. ما هیچ مایل نیستیم توجه پلیس رو جلب کنیم.

لوک شب پیش اصلا نخوابیده بود و حالا سرش از خستگی سنگین بود. احساس می کرد در موقعیتی غیر واقعی قرار گرفته است. مثل این بود که در حال تماشای فیلم است. از طرف دیگر؛ آن قدر هوشیار بود که بفهمد این آدم ربای تازه کار! احتمالا پیش از آن هرگز سلاح به دست نگرفته است. و این موقعیت را خطرناک تر می کرد. می دانست نمی تواند خود را روی او بیندازد و در مبارزه مغلوبش کند.

رزیتا پیچ خیابان را دور زد. اتومبیل هنوز کاملا توقف نکرده بود که در جلو باز شد و مردی روی صندلی نشست. چهره لوک از دیدن همدست پیتی بیش از پیش درهم رفت. او کسی جز سی بی برادرزاده ی از ارث محروم شده ی گودلو

مرحوم نبود.

سی بی هم مانند پیتی کلاهی روی سرش گذاشته و روی لباسهایش بارانی به تن کرده بود. سبیلی پهن و پر پشت نیمی از صورت گرد و رنگ پریده ی او را می پوشاند. سبیلی که روز پیش وجود نداشت. گویا یک شبه پشت لبه او سبز شده بود!

سی بی سبیل مصنوعی را از پشت لبش کند و خطاب به لوک گفت:

-متشکرم که سر ساعت اومدی..

پشت لبش را مالش داد و اضافه کرد:

-دلم نمیخواود دیر به مراسم خاکسپاری عموجان برسم. ول البته متاسفانه؛ شما، آقای لوک، در آن مراسم حضور نخواهید داشت.

3

رزیتا به دستور سی بی به خیابان نود و ششم پیچید و از آنجا به سمت شمال پیش راند. در حال رانندگی از خود می پرسید: اونا ما رو به کجا می برن؟

او قبلا سی بی را وقتی همراه عمویش برای تنظیم برنامه ی خاکسپاری به موسسه آمده بود، دیده بود. رزیتا به خاطر آورد که ماه پیش مرحوم گودلو به دیدن آقای ریلی آمد تا خبر دهد رستورانی که برای این منظور انتخاب کرده، از طرف سازمان بهداشت بسته شده است! او آنان را برای بازدید از جایی که آقای ریلی پیشنهاد کرده بود، برده بود. بعد ریلی به او گفته بود که گودلو با وسواسی عجیب و غریب صورت غذاها را بررسی کرده و گران ترین آنها را برای مهمانان خود انتخاب کرده!

آن روز هم مثل همیشه؛ سی بی به دنبال عموجان موس موس می کرد! از تمام آن زحمات و گوشش ها چیزی نصیب او نشده بود. رزیتا از این فکر خود به خنده افتاد. روز گذشته سالن از اعضای انجمن گل و گیاه سبز که حیرت زده و در عین حال بسیار شاکر بودند؛ پر شده بود. ظاهرا عمو جان هنگام ترک این دنیا می خواست به برادرزاده اش سفارش کند برو برای خودت کاری پیدا کن!

آیا سی بی دیوانه شده بود؟ آیا خطرناک بود؟ از جان او و آقای ریلی چه می خواست؟ احساس می کرد انگشت هایش

در دستکش یخ کرده اند .

سی بی دستور داد:

-برو به طرف پل جورج واشنگتن.

دست کم به سمت نیوجرسی در حرکت بودند! رزیتا در این فکر بود از سی بی خواهش کند او را آزاد کند.

-آقای دینگل من دو پسر کوچک دارم که به من احتیاج دارن، اونا پنج ساله و شش ساله هستن و پدرشان در طول

سال گذشته نه پولی براشون فرستاده و نه به دیدن اونا اومده.

سی بی به تندی گفت:

-پدر منم همین اندازه نامرد بود! ضمنا منو آقای دینگل صدا نزن. از این اسم بیزارم.

پیتی که به گفتگوی آن دو گوش می کرد، دخالت کرد و گفت:

-راستی که فامیلی مزخرفیه. گرچه اسم کوچکت از اینم بدتره. آقای لوک؛ باورتان میشه که مادر او پسرشو به احترام

شوهر خواهرش کاتبرت بونی فیس نامگذاری کرد و بعد اون مردک مرد و ارث خودشو به اون انجمن مسخره بخشید!

شاید حالا اونا یک گیاه سمی را به اسم او نامگذاری کنن!

سی بی با عصبانیت گفت:

-همه عمرم تظاهر به دوست داشتن اون اسم مسخره کردم و حالا چی گیرم اومده؟ اینکه برم برای خودم کار پیدا

کنم!

لوک با لحنی جدی گفت:

-برای شما متاسفم؛ اما مشکلات شما هیچ ربطی به ما نداره. تو و پیتی اینجا تو ماشین من چه می کنین؟

-من میخوام...

پیتی میان کلام او پرید و گفت:

-من از این طرز حرف زدن خیلی خوشم میاد. خیلی کلاس بالاست.

سی بی به او تشر زد:

-خفه شو؛ پیتی! آقای ریلی در واقع مشکل من به شما برمیگرده و همسر شما باید اونو حل کنه!

در آن لحظه روی پل جورج واشنگتن رسیده بودند. سی بی گفت:

پیتی؛ تو رزیتا رو راهنمایی کن. تو راهو بهتر بلدی.

رزیتا ما به طرف جنوب می ذیم. از خروجی فورت لی برو.

پانزده دقیقه بعد، اتومبیل وارد جاده ای باریک شد که به سمت رودخانه ی هودسن می رفت. دیگر چیزی نمانده بود که رزیتا به گریه بیفتد.

به محوطه ی پارکینگی خالی در کناره ی رودخانه رسیدند. سایه ی سنگین پل جورج واشنگتن در سمت چپ آنان به چشم می خورد و صدای مبهم ترافیک روی پل که از دور به گوش می رسید؛ احساس تنهایی آنان و پرت افتادگی محل را تشدید می کرد. سی بی دستور داد:

-از ماشین پیاده شین و یادتون باشه ما هردو اسلحه داریم و می دونیم چطور از اون استفاده کنیم.

پیتی که با هفت تیر خود سر لوک را نشانه گرفته بود، آن را به تقلید از بازیگران فیلمهای وسترن در دست گرداند و گفت:

-من اینو از سینما یاد گرفتم!

لرزه ای بر اندام لوک افتاد. سی بی گفت:

-من همراهیتون می کنم. اما باید عجله کنیم. من باید به مراسم خاکسپاری برسم.

طول ساحل رودخانه را پیمودند و به یک خانه قایقی کهنه و قراضه رسیدند. قایق همراه با امواج رودخانه بالا و پائین می رفت و به طرزی خطرناک در آب فرو رفته بود. لوک معترضانه گفت:

-رودخونه داره یخ می بنده. شما که خیال ندارین ما رو در این هوای سرد اینجا تنها بذارین و برین.

پیتی جواب داد:

-تابستونا اینجا خیلی قشنگه! من از این قایق نگهداری می کنم، صاحبش به آریزونا رفته. زمستونا رماتیسم اذیتش می کنه.

لوک گفت:

-اما حالا که تابستون نیست.

-گاهی تابستونا هم هوا بد می شه. یک بار توفان بدی شد و...

سی بی صبرانه فریاد زد:

-خفه شو، پیتی. زیادی حرف می زنی.

-تو هم اگه دوازده ساعت در روز با خودت تنها می مونی تا دیوارهای خالی رو رنگ کنی، زیاد حرف می زدی! وقتی

با دیگران هستم، دوست دارم حرف بزنم.

سی بی سری تکان داد و زیر لب گفت:

-این منو دیوونه می کنه.

و به رزیتا گفت:

-مواظب باش. نمی خوام موقع سوار شدن به قایق توی آب بیفتی .

رزیتا گریه کنان گفت:

-شما نمی تونین این کارو بکنین. من باید به خونه پیش بچه های کوچک برگردم.

لوک بخوبی عمق وحشت رزیتا را حس می کرد. دختر بیچاره! او چند سال از ریگان او جوان تر بود و دو فرزند با خشم

به سرپیتی فریاد زد:

-کمکش کن!

پیتی با دست آزاد خود بازوی رزیتا را گرفت و او با قدم های نااستوار وارد قایق شد.

سی بی با لحنی حاکی از تحسین گفت:

-آقای ریلی، می دونی چطور در دیگران نفوذ کنی. بهتره امیدوار باشیم در بیست و چهار ساعت آینده هم به همین

اندازه موفق باشی!

پیتی در اتاقک قایق را باز کرد. موجی از هوای مرطوب و مانده بیرون زد. پیتی چینی به بینی خود داد و گفت:

-واه واه! هربار که به اینجا میام، همین بود گند به مشامم می خوره!

و سی بی گفت:

-زودباش دست به کار شو.من که گفته بودم یک اسپری خوشبو کننده با خودت بیار.

رزیتا فکر کرد. چه مرد با فکری!

لوک نگاهی به ساختمان بلند مانهاتان و پل جورج واشنگتن انداخت. مطمئن نبود شانس دوباره دیدن آنها را به دست آورد.

پیتی لوله هفت تیر را به پست گردن او فشرد و گفت:

-برو تو، آقای ریلی. حالا وقت تماشای مناظر اطراف نیست!

تایپ شده در انجمن دیوار

و بعد لامپی کم نور را روشن کرد. سی بی در را پشت سر خود بست. در گوشه ای از آن فضای کوچک و فقیرانه یک میز قراضه فورمیکا و در مقابل آن نیمکتی پوشیده از چرم مصنوعی قرار داشت. یک یخچال کوچک، یک دستشویی و یک اجاق کوچک در کنار میز جاسازی شده بود. دو دری که در سمت چپ قرار داشت، احتمالا به اتاق خواب و حمام باز می شد.

رزیتا ناله ای کرد و گفت:

-اوه...خدا یا. نه!

لوک مسیر نگاه او را تعقیب کرد. دو حلقه زنجیر به دیوار پشت نیمکت متصل بود. پیتی خطاب به رزیتا گفت:

-تو بشین اینجا..

و رو به سی بی کرد و گفت:

-مواظب من باش، سی بی، تا دستبندها رو به دستش بزنم.

-من مواظب همه هستم. شما هم آقای ریلی؛ باید اینجا بشینین.

لوک فکر کرد: اگر تنها بودم، بخت خودمو آزمایش می کردم و سعی می کردم هفت تیر رو از دستش بگیرم. اما نمی

تونم چون رزیتا رو به خطر بندازم.

چند لحظه بعد او هم همراه رزیتا به دیوار زنجیر شده بود.

سی بی گفت:

-حقش بود قبل از زنجیر کردنتون اجازه بدم از توالت استفاده کنین، اما چه کنم که عجله دارم. باید به مراسم برسم.

هرچی باشه عزادار اصلی هستم! پیتی هم باید شرمشینو کم کنه. وقت برگشتن، پیتی براتون ناهار میاره. من گرسنه

نخواهم بود. امروز عموجان ترتیب ناهار منو داده. این طور نیست، آقای ریلی؟

بعد در را باز کرد. پیتی چراغ را خاموش کرد و چند لحظه بعد در بسته شد و صدای چرخش کلید در قفل کهنه به گوش رسید.

رزیتا و لوک برای چند لحظه خاموش برجا ماندند. کم کم واقعیت و وخامت ظرایط در فکر و روحشان جا می افتاد. رزیتا به آرامی سوال کرد:

-چی به سر ما میاد، آقای ریلی؟

لوک سعی کرد کلمات را با احتیاط تمام انتخاب کند.

-اونا گفتن که دنبال پول هستن. حدس می زنم پول که میخوان، به اونا پرداخت بشه.

-من فقط فکر بچه ها هستم. پرستار بچه ها تا هفته ی دیگر نمیداد. به این دختری که قراره به جای پرستار بیاد، اصلا اعتماد ندارم. امشب به یک مجلس رقص دعوت شده. اصلا نمی خواست بیاد. من ازش خواهش کردم و انتظا داره من سر ساعت خونه باشم.

-اون بچه ها رو تنها نمی ذاره.

-شما اونو نمی شناسن. آقای ریلی، اون به هیچ وجه از این ملس نمی گذره.

تایپ شده در انجمن دیوار

صدای رزیتا از شدت گریه لرزید:

-من باید برم خونه. من باید برم.

4

ریگان چشم هایش را باز کرد و خمیازه کشان از جا برخاست. اتاق او در آپارتمان والدینش در سانترال پارک جنوبی به راحتی اتاقش در خانه اش در نیو جرسی بود. گرچه؛ آن روز وقت کافی برای لذت بردن از مناظر زیبای اطراف را نداشت. به ساعت نگاه کرد. چند دقیقه به ساعت دو مانده بود. تصمیم گرفت به بیمارستان زنگ بزند و حال مادرش را بپرسد و بعد با پدرش تماس بگیرد. احساس نوعی نگرانی باطنی می کرد. فکر کرد یک حمام سریع اعصابش را آرام می کند.

گرم و فشار آبی که از دوش به سر و وریش می ریخت، احساسی خوشاند در او ایجاد می کرد. پس از حمام، با

فنجانی قهوه در دست با بیمارستان تماس گرفت . می دانست پرستار حتما در اتاق است ، اما کسی به تلفن جواب نمی داد . فکر کرد حتما زنگ تلفن را بسته اند . با بخش پرستاران تماس گرفت چند دقیقه طول کشید تا صدای آشنای یکی از پرستارها از آن سوی خط به گوش رسید . ریگان تقریبا بلافاصله پس از معرفی پرستار توسط پزشک از او خوشش آمده بود.

-سلام بورلی ،! حال مادر چه طوره ؟

-از وقتی شما رفتین تا به حال خوابیده.

ریگان خندید و گفت : - خودم هم از وقتی اونجا رو ترک کردم ، خوابیده بودم . وقتی بیدار شد بهش بگو که من

تماس گرفتم . راستی ، از پدرم خبری نشد ؟

-تا جایی که من می دونم ، نه .

-عجیبه ، اما خوب اون گرفتار مراسم تدفینه . خودم بهش زنگ می زنم .

سپس ریگان با محل کار پدرش تماس گرفت . آستین گردی به تلفن جواب داد.

-آستین ، من ریگان هستم .

لحن رسمی آستین دوستانه و بشاش شد .

-سلام ، ریگان .

توانایی آستین در تغییر حالت چهره و صدا بر اساس موقعیت های مختلف و برخورد ، همیشه ریگان را به تعجب وا می داشت .

-پدرم اونجاست ؟

-نه. از صبح زود که تماس گرفت و خواست یک ماشین بفرستم دنبالش ، دیگه باهاش حرف نزدم .

بعد لحن کلام خود را شفیقانه کرد و گفت :

-طفلک مادرت ، حالا چه کار می کنین ؟ آقای ریلی خیلی چشم انتظار این سفر به هاوایی بود . شنیدم پای

مادرت به قالیچه ای که از ایرلند برایش آوردی ، گیر کرده.

ریگان جواب داد :

-بله.....

و دوباره احساس گناه کرد .

..... -آستین ، پدرم گفت خیال داره در مراسم تدفینی که در جریان بوده شرکت کنه . اصلا اون طرف ها پیدا شد

؟

-نه . ولی مراسم به خوبی برگزار شد . اون پیرمرد چندین سال برای چنین روزی برنامه ریزی کرده بود ! حتما پدرت فکر کرده لازم نیست در چنین مراسمی حضور پیدا کنه

آستین خنده ای کرد و ادامه داد:

-الان عزاداران سرگرم صرف غذا هستن . همه در رستوران جمع شده اند و گروه شاد و سرحالی تشکیل داده اند ، به خصوص اعضای انجمن گل و سبزه . آنقدر پول گیرشون اومده که می تونن پای هر گیاه سبزی در ایالت نیوجرسی یک بسته کود بریزن .

-بله . خیلی شانس آورده اند .

-پدرت ساعت سه و نیم با دندان پزشکی قرار ملاقات داره . گمان می کنم حتما به دیدن پزشک بره .

-متشکرم آستین .

ریگان این بار شماره تلفن همراه پدرش را گرفت . صدای ضبط شده ی پدرش به گوش رسید که از تماس گیرنده می خواست پیغام بگذارد . ریگان نگران شد . احساس می کرد اتفاق بدی افتاده است . ساعت ها بود که از پدرش خبری نشده بود . حتی با بیمارستان هم تماس نگرفته بود . ریگان پیغامی برای او گذاشت و قطع کرد .

جرعه ای از قهوه اش نوشید و به فکر فرو رفت . نمی توانست در آنجا به انتظار بنشیند . نگاهی به ساعت انداخت . دو و سی و پنج دقیقه بود . با مطب دندان پزشکی تماس گرفت تا مطمئن شود که پدرش قرار ملاقات خود را لغو نکرده است و با شنیدن پاسخ منشی دکتر گفت :

-پس لطفا وقتی اومد به او بگید منتظر من بمونه . من همین حالا حرکت می کنم و کمتر از یک ساعت دیگه اونجا خواهیم بود .

-بسیار خوب .

ریگان به سرعت موهای خود را خشک کرد و لباس پیوشید با خود گفت : بعد از اینکه کار پدر تمام شد ، با هم شام می خوریم و بعد هم به دیدن مادر میریم .

اما همان طور که کتش را می پوشید و به سرعت از آپارتمان خارج می شد تا تاکسی بگیرد ، احساس عجیبی به او می گفت که برنامه ی آن شب او چیزی غیر از این خواهد بود.

لوک احساس درک زمان را از دست داده بود . نمی دانست که چند ساعت است که او و رزیتا در آن خانه ی قایقی سرد و تاریک زندانی هستند . به نظر می رسید ساعت ها از ورود آنان به آن محیط خفقان آور می گذرد . خشمگین با خود گفت : لاقل می تونستن چراغ رو روشن بذارن .

بعد از رفتن سی بی و پیتی نقاش ، او سعی کرده بود به رزیتا دلگرمی بدهد .

-حرف منو قبول کن ، وقتی اونا برگردن ، به ما می گن که چی می خوان و خوب وقتی به خواستشون برسن ما رو ول می کنن .

-اما ، ما اونا رو می شناسیم . واقعا خیال می کنین تا این اندازه احمقن ؟

-از این دو نفر بعید نیست . طولی نمی کشه که متوجه غیبت ما می شن . و فراموش نکن که دختر من کار آگاه خصوصیه . او همه ی شهر رو برای جستجوی ما بسیج می کنه .

-اگه فقط کسی مراقب بچه های من بود ، نگرانی نداشتم . از این می ترسم که اون پرستار سر به هوا ، اونا رو به دست یک آدم غریبه بسپره و بره . پسر کوچیکه ی من خیلی خجالتیه .

-از یک چیز مطمئنم . به حض اینک ریگان متوجه غیبت و گم شدن من بشه ، میره سراغ بچه های تو .

پس از این گفتگو ، ان دو برای مدتی نا معلوم ساکت ماندند . لوک نمی دانست در آن مدت رزیتا بیدار ماند یا به خواب رفت . صدای برخورد آب به بدنه ی قایق مانع شنیدن یا احساس هر نوع حرکتی در او می شد .

لوک محتاطانه گفت :

-رزیتا ؟

پیش از آنکه رزیتا فرصت پاسخ دادن پیدا کند ، تکان قایق آن دو را از جا پراند و صدای چرخش کلید در قفل به گوش رسید . برای چند لحظه نور امیدی در دل لوک پیدا شد . شاید کسی که وارد قایق شده بود آنها را نجات می داد

؟ اما وقتی در باز شد ، همراه با جبهه ای هوای سرد و پرتوی از نور چهره سیبی و پیتی نقاش نیز ظاهر شد . پیتی

دست برد و کلید برق را زد . سی بی شاد و شنگول پرسید :

- حال مهمونای ما چطوره ؟ امیدوارم که شما گیاه خوار نباشین . ما ساندویچ گوشت و پنیر آورده ایم .

لوک به بسته ی کوچکی که آن دو با خود داشتند ، نگاهی انداخت . کوچکی بسته ها حاکی از آن بود که یا بزودی آن دو آزاد می شدند ، یا باز هم از این بسته های کوچک به قایق آورده می شد .

پیتی پرسید :

-هیچ کدوم از شماها نمی خواد سری به دست شویی بزنه ؟

هر دو به علامت اعلام نیاز سر تکان دادند .

-اول خانوم . خانوما مقدم هستند .

سپس دست های رزیتا را باز کرد .

-یک وقت فکر های احمقانه به سرت نزنه ؟ گرچه دستشویی پنجره نداره .

وقتی نوبت به لوک رسید تا از دست شویی استفاده کند ، در آن محفظه ی تنگ و کوچک امکان فرار را در نظر گرفت

. شانس وجود نداشت. حتی اگر می توانست پیتی را وقتی برای بستن زنجیرها به دست های او نزدیک می شد

مغلوب کند ، با سی بی و اسلحه ای که در دست داشت ، روبرو می شد .

پس از آنکه لوک و رزینا و پیتی ساندویچ خود را خوردند ، سی بی در حال مزمزه کردن قهوه گفت:

- من سیرم ، اون رستورانی که تو توصیه کردی ، جای بدی نبود ! غذاش خوشمزه بود. گرچه نمی دونم در حالی که

اون مال مردم خورهای اون انجمن مسخره جلوی چشمم نشسته بودن ، چطور تونستم چیزی فرو بدم؟! تنها چیزی که

باعث شد اون وضع رو تحمل کنم ، بودن شما دو نفر در اینجا بود!

- می تونستی یک کمی هم برای من بیاری .نون این ساندویچ مونده اس و سس هم به اش نزدن!

سی بی بی اعتنا به حرف های او گفت:

-خوب ، حالا که مثل یک خونواده ی گرم ومهربون دور هم جمع شده ایم ، بهتره بریم سر اصل مطلب .

و در حال گفتن این حرف ، ظرف خالی قهوه را مچاله کرد و در کیسه فرو کرد . دوباره صدای اعتراض پیتی بلند شد .

- هی . مواظب باش ! توی اون پاکت هنوز چندتا خیارشور هست .

سی بی غرولندکنان محتویات کیسه را روی میز خالی کرد . پیتی با دیدن آثار خشم در چهره ی او گفت:

- عصبانی نشو . من که مثل تو به صرف یک ناهار حسابی دعوت نشده بودیم . تمام روز رو هم توی اتوبوس به سر بردم . مدت ها در صف این اتوبوس و اون اتوبوس ایستادم . بعد هم منتظر اومدن تو شدم ، در حالی که تو تمام روز رو توی یک ماشین گرم و راحت این طرف و اون طرف رفتی...
- خفه شو .

اما حرف های پیتی هنوز تمام نشده بود.

...- تو اون قدر به من پول ندادی که بتونم سوار تاکسی بشم . روی پل جورج واشنگتن که بودم ، خودمو برای پرداخت عوارض آماده کرده بودم که یهو یک کارت عبور توی ماشین پیدا کردم . اونو به شیشه چسبوندم و سریع به خط سبقت پیچیدم . یک راننده چنان بوقی زد که نزدیک بود قالب تهی کنم! بعد هم وقتی که به پل تری بورو رسیدم ، باز هم با کارت عبور مقداری پول به نفع تو صرفه جویی کردم ! تعجب می کنم که چرا تو قبلا متوجه آن کارت عبور نشده بودی؟

چشم های سی بی از شدت غضب بیرون زده بود.

- ای احمق ! تو از آن کارت عبور استفاده کردی ؟ من خودم اونو از روی شیشه برداشته بودم تا پلیس نتونه رد ماشینو بگیره . حالا با این کار تو اونا می تونن بفهمن ماشین از چه راهی عبور کرده .
- راستی؟

پیتی از سر حیرت و تحسین به او نگاه کرد . بعد رو به لوک و رزیتا کرد و گفت:

- می بینین چقدر باهوشه! او خیلی کتاب پلیسی می خونه . من هیچ وقت فرصتی برای مطالعه پیدا نکرده ام . راستی آقای ریلی ، می دونستی سی بی از طرفدارای همسر شماست؟ حتی یکی از کتاباشو داره که همسرتون اونو امضا کرده .

- وقتی آزاد شدم ، یک امضای دیگه براش می گیرم . حالا بهتره به ما بگید که کی این اتفاق میفته؟

پیتی یک خیارشور برداشت و گفت:

- نقشه مونو براشون بگو ، سی بی ، چقدر عالیه ، چند روز دیگه ما با یک میلیون دلار پول در جایی در سواحل دریا خواهیم بود.

سی بی خطاب به او گفت:

برای آخرین بار به تو می‌گم که دهن‌تو ببند!

بعد تلفن همراه لوک را از جایی که آن را گذاشته بود، برداشت و گفت:

- ساعت چهارونیمه. وقتش رسیده با خانواده ات تماس بگیریم و به اونا بگیم که ما تا فردا به یک میلیون دلار احتیاج داریم.

رزیتا یکه خورد:

- یک میلیون دلار؟

پیتی دوباره دخالت کرد:

- او در سراسر نیوجرسی به کفن و دفن مرده‌ها مشغوله و زنش هم کتاب‌های زیادی فروخته. هی، سی بی، شاید بتونیم پول بیشتری بگیریم؟

سی بی حرف او را نشنیده گرفت. لوک گفت:

- من ضمانت می‌کنم که خانواده ای من این پول رو به شما میدن. اما امشب شب کریسمسه. من نمی‌دونم با وجود تعطیلی چطور اونا می‌تونن تا فردا این پول رو تهیه کنن.

سی بی جواب داد:

- اگه تو از شون بخوای، می‌تونن.

پیتی میان حرف آنان دوید و گفت:

- او این جمله را توی کتاب خونده! بانک‌ها به آدم‌های مهم و پولدار خدمات ویژه میدن. مثلاً هر ساعتی اونا دلشون بخواه، در بانک رو باز می‌کنن. تو هم آدم مهمی هستی.

- اما زن من توی بیمارستان بستریه.

- ما اینو می‌دونیم. مگه خودمون از جلوی در بیمارستان سوارت نکردیم؟ خوب حالا دلت می‌خواد با چه کسی تماس بگیریم؟

- دختر. او همین دیشب از کالیفرنیا اومده. او پول رو براتون تهیه می‌کنه.

و شماره ی تلفن همراه ریگان را داد.

پیتی تکه ای از گوشه ی پاکت ساندویچ ها را کند و گفت:

- دوباره بگو.

و لوک به آرامی شماره را تکرار کرد. سی بی تلفن را روشن کرد و شماره را گرفت.

دکتر جی به الویرا اطمینان داد که دندان کاشته شده ی ویلی بسیار خوب از کار در آمده است.

- کمی صبر کن و بعد اونو به خانه ببر هنوز کمی گیجه.

- این کار اصلا به ویلی نمی سازه، ولی آن قدر درد می کشید که برای اومدن به اینجا صبر و طاقت نداشت.

- چند روز به اش فرصت بده. از اولش هم بهتر می شه. برای جلوگیری از عفونت احتمالی هم آنتی بیوتیک براش

تجویز می کنم.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

- گمان می کنم بتونه کریسمس خوبی رو بگذرونه. من که خودم برای رفتن به سفر بی تابم.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت:

- یک بیمار دیگه رو هم باید ببینم. بعد می تونم تعطیلاتمو شروع کنم.

الویرا با کنجکاوی معمول خود پرسید:

- برنامه ی بخصوصی تدارک دیده ای؟

- من و خانومم قرار گذاشته ایم بچه ها را برای اسکی به ورمونت ببریم.

- خوبه. وقتی ما در بخت آزمایی برنده شدیم، من فهرستی از تمام کارهایی که دلم می خواست انجام بدم و تا اون

موقع نتونسته بودم، تهیه کردم. اسکی کردن هم یکی از اون کارها بود. اما هنوز فرصت این کار رو پیدا نکرده ام.

و با دیدن حالت چهره ی دکتر اضافه کرد:

- شرط می بندم داری فکر می کنی که من از عهده ی این کار بر نمیام.

- من تو رو خوب می شناسم. هیچ کاری ازت بعید نیست.

الویرا به خنده افتاد:

- نگران نباش. فعلا خیال ندارم به ورمونت برم. بنابراین احتمال برخورد با شما در پیست اسکی وجود نداره. و اگه

گزارش هواشناسی درست از آب در بیاد ، هوا طوفانی می شه.

- قبل از شروع طوفان ما به اونجا رسیده ایم.

دکتر نگاهی به در ورودی انداخت و زیر لب گفت : او هرگز دیر نمی کرد.

و بعد رو به الویرا کرد.

- سری به ویلی می زنم.

با رفتن دکتر ، الویرا به فکر فرو رفت . او حقیقتا نگران حال ویلی بود . صدای زنگ در بلند شد . الویرا از جا برخاست

و با این تصور که بیماری است که دکتر در انتظار آمدنش است، در را باز کرد. اما بمحض اینکه چشمش به زن جوان

بلند بالا و سیاه مویی افتاد که وارد اتاق انتظار شد ، فهمید که او همان بیمار مورد نظر نیست . دکتر در انتظار ورود

یک مرد بود . شروع به برانداز کردن تازه وارد کرد . حدودا سی ساله ، بسیار جذاب و شیک پوش و به طرزی مشهود

مضطرب و نگران.

الویرا لبخندی به روی تازه وارد که به میز خالی منشی نگاه می کرد ، زد و گفت:

- همه رفتن ، غیر از دکتر جی که منتظر آخرین بیمار شه.

و به نظرش رسید که با این حرف او ، نگرانی زن جواب بیشتر شد. در همان لحظه دکتر جی در آستانه ی در ظاهر

شد و گفت: - سلام ریگان . پدرت کجاست ؟

- امیدوار بودم اینجا پیداش کنم.

- پس حتما در راهه . من نیم ساعت پیش منتظرش بودم.

- پدر خیلی وقت شناسه . هیچ وقت دیر نمی کنه.

چهره ی مضطرب ریگان ، دکتر را به فکر فرو برد.

- اتفاقی افتاده؟

ریگان به دکتر نزدیک شد و صدای خود را پایین آورد ؛ تلاشی بی حاصل . الویرا قادر بود صدای حرکت موشی را از

سه اتاق آن طرف تر بشنود!

- سر در نمیارم . اما...

و وقتی شروع به شرح ماجرا کرد ، الویرا که سراپا گوش بود ، به هویت او پی برد : که این طور . پس این دختر نورا

ریلیه! اونم مثل خود من کارگاه خصوصیه . با این فرق که او برای این کار مجوز داره و من ندارم!

الویرا پشت خودرا راست و گوشه‌هایش را تیزتر کرد . خدا خدا می کرد آنان برای ادامه ی صحبت به اتاق دکتر نروند ! شنید که ریگان می گفت: ... خیال داشتیم بعد از اینکه کارپدر در اینجا تموم شد ، با هم به خرید بریم . چون از اونجا که خیال داشتیم برای تعطیلات کریسمس به هاوایی برویم ، خرید نکرده بودیم و چیزی در خونه نداریم . نه غذایی، نه درخت کاجی...

الویرا با خود گفت : من از هاوایی خوشم میاد!

... چیزی که نگرانم می کنه ، اینه که تلفن همراه پدر جواب نمی ده . خودشم از صبح که بیمارستان رو ترک کرده تا به حال به من زنگ نزده. اینجا هم که نیامده. این رفتار از او بعیده.

الویرا هم تأیید کرد : حق با اوست . یک خبرهایی هست.

دکتر جلوب داد:

- خیلی خوب . صبر می کنیم ببینیم چی می شه. هر لحظه ممکنه از راه برسه . شاید هم فراموش کرده . با این همه اتفاقی که افتاده ، تعجبی نداره اگه گیج بشه و قرارشو با من فراموش کنه . من مطمئنم غیبت او دلیل قانع کننده ای داره.

- یک ربع دیگه می تونی ویلی رو ببری.

- اوه ، عجله ای در کار نیست ، دکتر!

و خوشحال از اینکه ویلی هنوز آماده ی رفتن نیست ، به تماشای ریگان پرداخت که به سمت پنجره رفت و نگاهی به محوطه ی جلوی عمارت انداخت و بعد برگشت و روی صندلی نشست.

بعد از چند لحظه ، الویرا به جلو خم شد و گفت:

- من همه ی کتاب های مادر شما رو خوانده ام. از حادثه ای که برایش پیش اومد خیلی متأسف شدم. می بینم که برای پدرت نگرانی . اما از من بشنو، وقتی اتفاقی برای زنی میفته، شوهرش همه چیز رو فراموش می کنه و به موجودی به درد نخور تبدیل می شه.

ریگان لبخندی بر لب آورد و گفت:

- امیدوارم حق با شما باشه . باید دوباره سعی کنم با او تماس بگیرم . شاید این بار جواب بده.

و تلفن همراه خود را از کیف بیرون آورد و شماره ی لوک را گرفت. پاسخی نبود. بناچار با بیمارستان تماس گرفت.

پس از حرف زدن با پرستار مادرش، رو به الویرا کرد و گفت:

- مادرم هنوز خوابیده. از پدر هم خبری نشده.

از جا بلند شد و یک بار دیگر به کنار پنجره رفت. الویرا دلش می خواست با گفتن حرفی او را تسکین دهد اما می

دانست که نمی تواند. آیا واقعا اتفاقی برای لوک ریلی افتاده بود؟

بیست دقیقه گذشت و هنوز از لوک خبری نبود. دکتر جی در حالی که زیر بازوی ویلی را گرفته بود، وارد اتاق شد و

گفت:

- بسیار خوب، الویرا، می تونی ویلی رو ببری. امیدوارم تعطیلات خوش بگذره.

سپس رو به ریگان کرد و پرسید:

- خبری نشد؟

- دکتر، این طور که پیداست، پدر نمیداد. بهتره یک تاکسی بگیرم و به خونه برگردم. مطمئنم پدر رو توی خونه خواهم

دید.

الویرا گفت:

- شما در خیابان سامیت زندگی نمی کنین؟

و بی آنکه منتظر پاسخ ریگان شود، ادامه داد:

- چرا، می دونم که اونجا زندگی می کنین. یک ماشین با راننده منتظر ماست. ما شما رو می رسونیم. راه بیفت، ویلی

!

و چند دقیقه بعد، او و ریگان در صندلی عقب یک لیموزین سیاه رنگ نشسته بودند. ویلی روی صندلی مقابل

نشسته، پاها را دراز کرده و چشم ها را بسته بود. الویرا توضیح داد:

- در طول سه سال گذشته، سه بار درس رانندگی گرفته ام و هر بار مربیان مربوط راهی برای از سر باز کردن من پیدا

کرده اند.

الویرا خندید و ادامه داد:

- البته سرزنششون نمی کنم. اگه به تو بگم چند تا تابلوی علامت پارکینگ رو داغون کرده ام، باورت نمی شه!

ریگان لبخندی زد . از الویرا خوشش آمده بود. حالا به یاد می آورد که قبلا نام او را شنیده بود. اتومبیل به خیابان

اصلی پیچید. ریگان پرسید:

- احساس می کنم شما رو می شناسم. اسمتون برام آشناست.

- من می دونم تو کارآگاه خصوصی هستی. من هم یک چیزی شبیه تو هستم. چند بار پیش اومد که به پلیس کمک

کردم و بعد شرح ماجرا رو نوشتم. شاید بشه گفت گزارشگر جنایی هستم.

ویلی با چشم های بسته گفت:

- الویرا همیشه دنبال دردسر می گرده.

ریگان خندید و گفت:

- مادرم چند تا از نوشته های شمارو برای من فرستاد. از اونا خوشش اومده بود و حدس می زد برای من جالب باشن.

حق با او بود.

دکمه های کت الویرا باز بود . ریگان به سمت او خم شد و گفت:

- این همان سنجاق معروفه که یک میکروفون در اون کار گذاشته شده؟

الویرا بادی به غبغب انداخت و جواب داد:

- من بدون این از خونه بیرون نمیام!

ریگان دوباره تلفن خود را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- بهتره دوباره به محل کار پدرم زنگ بزنم.

خبر تازه ای نبود . آستین گردی هنوز هم خبری از لوک نداشت . ریگان آهی کشید و تلفن را خاموش کرد.

پنج دقیقه ی بعد را الویرا به صحبت درباره کاج های تزیین شده ی خانه هایی گذرانی که از مقابل آنها عبور می

کردند. سر انجام ریگان گفت:

- اون بالا ، دست چپ خانه ی ماست.

- قشنگه.

و گردن کشید تا آن خانه را بهتر تماشا کند.

- از خیلی از خونه هایی که من برای نظافت اونا می رفتم ، قشنگتره.

از همانجا پیدا بود که کسی در خانه نیست . خانه ی ریلی ها برخلاف دیگر خانه های اطراف ، در تاریکی فرو رفته بود . راه ورودی به گاراژ پشت خانه ختم می شد. راننه اتومبیل را در کنار پیاده رویی که به طرف در ورودی ساختمان می رفتیال، متوقف کرد. الویرا پیشنهاد کرد:

- من هم با تو میام توی خونه . دلم می خواد بینم چه پیامهایی روی پیام گیر تلفن گذاشته شده.
ریگان منظور او را فهمید. اگر تصادفی برای پدرش رخ داده بود. حتما با او تماس گرفته و پیغام گذاشته بودند.
- متشکرم، الویرا. تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدی . شما باید ویلی رو به خونه ببری.
الویرا با بی میلی پذیرفت و با نگاه ریگان را تا بعد از ورود به خانه دنبال کرد. اتومبیل به آرامی به راه افتاد. سر پیچ، جایی که اتومبیل می رفت تا وارد خیابان اصلی شود، صدای زنگ ملایم تلفن همراه به گوش رسید. الویرا بسرعت سرش را به سمت صدا برگرداند، او تلفن همراه خود را نیاورده بود. تلفن ریگان بود که روی صندلی کنار دست او افتاده بود . چراغ سبز کوچک آن روشن و خاموش می شد.

الویرا تصمیم گرفت: من جواب میدم. حتما پدر ریگانه که تماس گرفته . و تلفن را برداشت.

- الو ؟

صدایی بم و خش دار به گوش رسید:

- ریگان؟

- یک دقیقه صبر کنین.

و به راننده فرمان داد که به طرف خانه ی ریگا برگردد، و در همان حال پرسید:

- شما پدر ریگان هستین؟

- پیغامی از طرف او دارم

آه . خوبه .

بمحض اینکه اتومبیل توقف کرد . الویرا بیرون پرید و به سمت در او صدای سی.بی.رو نشنید. که خطاب به لوک گفت :

-کسی که به تلفن دخترت جواب داد، صداش مثل بوق حموم بود !

فرد تورز اونیفرم خود را به رخت آویخت، در رختکن خود را محکم به هم زد و به همکار خود گفت:

-خدا حافظ تا دو هفته دیگه!

وینس لوگانو، همکار فرد، در حالی که عرق گیرش را می پوشید، گفت:

-ای کاش منم برای قایقرانی عازم دریای کارائیب بودم. وقتی تو با یک قوطی نوشیدنی در دست روی عرشه ی قایق

استراحت میکنی، من در حال انجام وظیفه خواهم بود!

چین های ریز اطراف چشم های قهوه ای رنگ فرد با لبخندی که بر لب آورد، عمیق تر شد.

-تو از کار کردن لذت میبری.

-بله، همین طوره.

وینس این را گفت و نگاهی مهربانانه به فرد انداخت. آن دو شش سال پیش به خدمت پلیس نیوجرسی در آمده و و از

آن زمان به دوستانی صمیمی تبدیل شده بودند.

فرد بیست و هشت ساله، بلند قامت با بدنی عضلانی بود. این خصوصیات همراه با موهای تیره و چهره ای خوشایند او

را محبوب همکاران کرده بود. به خصوص کسانی که خواهری، خواهرزاده ای یا دختر عمویی دم بخت داشتند! آخرین

دوره ی تحصیلی او در پایان تعطیلات آغاز می شد. فرد دانشجوی مدرسته حقوق ستون هال بود.

وینس هم بیست و هشت ساله بود با اندامی بلند تر و سنگین تر از فرد و موهایی روشن و چشم هایی به رنگ عسل.

او در تمام طول عمر خود فقط عاشق یک دختر شده بود؛ همکلاسی دوران دبیرستانش که پنج سال پیش با او ازدواج

کرده بود.

وینس سوال کرد:

-چه وقت حرکت میکنی؟

-با پرواز ساعت هشت صبح فردا میرم.

-امشب به مهمونی مایک میای؟

-البته.

-پس می بینمت.

فرد تصمیم داشت یکراست به آپارتمان کوچک خود در بخش جنوبی شهر برود، اما وقتی به نبش خیابان رسید، با دیدن گل های زیبای گل فروشی تغییر عقیده داد و در حالی که وارد مغازه می شد به خود اطمینان داد که زیاد طول نخواست کشید. او حدود یک ماه پیش در یک مهمانی با رزیتا گونزالس آشنا شده بود.

وقتی از مغازه بیرون می آمد، به یاد شب آشنایی خود با رزیتا افتاد و لبخندی زد. آن دو هم زمان به مهمانی رسیده بودند و فرد اتومبیل خود را درست پشت اتومبیل رزیتا پارک کرده بود. رزیتا یک لیموزین سیاه رنگ خیره کننده زیر پا داشت! هنام بالا رفتن از پله ها، فرد خود را معرفی کرده و گفته بود:

-راستی که ماشین شیک و زیبایی دارید.

رزیتا به شوخی جواب داده بود:

-باید صبر کنید و ببینید با چی به خونه بر میگردم! رانندگی هم یکی از وظایفی است که من بر عهده دارم. قراره یکی از همکارانم ماشینمو بیاره و این لیموزین رو با خودش ببره.

آخر شب، فرد او را تا کنار اتومبیلش که یک شورلت کهنه بود، همراهی کرده بود. رزیتا گفته بود:

-می تونی منو سیندرلا خطاب کنی!

او با آن گیسوان سایه و بلند و خنده های شادمانانه اش آن قدر جوان به نظر می رسید که باور کردن این که او مادر تو پسر کوچک است، برای فرد دشوار بود. پس پرسیده بود:

-سیندرلا شماره تلفنی هم داره؟

و حالا که با دسته ی گل به سمت خانه رزیتا می رفت، در مورد درستی کار خود به تردید افتاده بود. خیابان ها شلوغ بود و او هم وسایل سفر خود را جمع نکرده بود. به خود می گفت به این صورت به خانه رزیتا رفتن مکن است تصورات نادرستی را در ذهن او ایجاد کند. در واقع فرد خیال نداشت بیش از حد به رزیتا نزدیک شود. دلش نمیخواست با هیچ زنی درگیری عاطفی پیدا کند، به خصوص با زنی که دو بچه هم داشت!

رزیتا در یک مجتمع آپارتمانی دز نزدیکی «سومیت» زندگی می کرد. آن روز کوتاه ترین روز سال بود و فرد تعجب

نمی کرد که ساعت چهار و نیم بعد از ظهر هوا کاملاً تاریک شده است. اتومبیلش را پارک کرد، گل ها را در دست

گرفت و زنگ آپارتمان رزیتا را به صدا در آورد.

در داخل آپارتمان، نیکول هفده ساله که آن روز مسئول پرستاری از بچه ها بود، کم مانده بود به گریه بیفتد. با شنیدن

صدای زنگ به طرف در دوید و به پسر ها گفت:

-حتماً مادر تون کلیدشو جا گذاشته.

کریس و بابی هر دو چهار زانو مقابل تلویزیون نشسته بودند. هیچ کدام سرشان را بر نگرداندند. کریس شش ساله

همان طور که چشم به صفحه تلویزیون داشت، گفت:

-مادر هیچ وقت کلیدشو فراموش نمی کنه.

بابی که با یازده ماه تفاوت سنی، برادر دو قولوی کریس به نظر می رسید، جواب داد:

-اما مامی گفته بود زود به خونه برمیگرده....

صدای لرزانش به خوبی ناراحتی او را از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود، نشان می داد.

... -من نیکول رو دوست ندارم. او مثل سارا با ما بازی نمی کنه.

سارا پرستار دائمی آنان بود. نیکول سفارش همیشگی رزیتا را مبنی بر باز نکردن در به روی غریبه ها نادیده گرفت در

را باز کرد و با دیدن کسی که پشت در بود لب و لوچه اش آویزان شد. فرد قدمی به عقب برداشت و پرسید:

-خانم گونزالس هستند؟

می خواست به نیکول بفهماند که قصد ندارد بدون دعوت وارد خانه شود. نیکول با صدایی بغض آلود گفت:

-نه، من یک ساعته که منتظرش هستم.

کریس از جا پرید و فریاد زد:

-فرد اومده!

بابی هم به دنبال او فریاد کشید:

-فرد!

و هر دو به سمت در دویدند. از کنار نیکول عبور کردند و و به طرف فرد رفتند. کریس در همان حال توضیح داد:

-فرد دوست مامانمه. اون پلیسه و مردمو دستگیر میکنه.

فرد به بچه ها سلام کرد و خطاب به نیکول گفت:

-من فقط اومده بودم این گل ها رو به مادر بچه ها بدم.

پسر ها از هر طرف آستین فرد را می کشیدند. نیکول پاسخ داد:

-می تونید بیاید تو. هر لحظه ممکنه رزیتا از راه برسه.

فرد قدم به داخل آپارتمان گذاشت و کریس گفت:

-بهتره مامی هر چه زودتر برگرده. چون نیکول میخواد بره. باید بره خونه و خودشو خوشگل کنه! نمیخواد زشت دیده

بشه. آخه عاشق دوست پسرشه. نه، نیکول!

و شروع به خندیدن کرد. اگر نگاه می توانست کسی را بگشدد، کریس در آن لحظه با نگاهی که نیکول به او انداخت، به

قتل رسیده بود!

-پسرک فوضول. به تو گفته بودم وقتی با تلفن حرف میزنم، تو نباید گوشی را برداری.

کریس با لب هایش صدای بوسه ای بلند و کشدار را در آورد و به تقلید از نیکول گفت:

-می بوسمت. می بوسمت. آنقدر دوستت دارم که نمی تونم تا شب برای دیدنت صبر کنم.

بابی هم با او هم صدا شد و هردو به تکرار حرف های نیکول پرداختند.

فرد که درخشش اشک را در چشم های نیکول می دید، دخالت کرد و گفت:

-بچه ها، بچه ها! دیگه کافیه. دارین شورشو در میارین.

نیکول گریان گفت:

-واقعاً دیگه شورشو در آورده اند!

-رزیتا تلفن نکرده؟

-نه. من خیلی سعی کردم باهاش تماس بگیرم، اما تلفنشو جواب نمیده.

-حتمأ توی راهه.

و باز هم به همان دلیل نامعلومی که او را به گل فروشی کشانده بود، اضافه کرد:

-ببین، من کمی وقت دارم. می تونم پیش بچه ها بمونم....

و کارت شناسایی خود را برای نشان دادن به نیکول بیرون آورد.

-می بینی که بچه ها منو میشناسن.

کریس به طرف میزی در انتهای اتاق دوید و قاب عکسی را از روی آن برداشت. عکسی بود از مهمانی که فرد و رزیتا در آن شرکت داشتند. کریس به طرف نیکول دوید و در حالی که با انگشت نقطه ای را روی عکس نشان می داد، گفت:

-اینهاش! این که اینجا ایستاده، فرده.

نیکول نگاهی به سرعت برق به کارت فرد شناسایی فرد و سپس به عکس انداخت و مثل باد از در آپارتمان خارج شد. کریس که رفتن عجولانه او را تماشا می کرد، گفت:

-اون خیلی آدم بیخودیه! تنها کاری که بلده، با تلفنش حرف زدن.

و بابی به آرامی گفت:

-هیچ بازی هم بلد نیست!

فرد با تظاهر به بهت و حیرت از اینکه آیا ممکن است کسی بازی کردن هم بلد نباشد، گفت:

-بلد نیست! اما من بلدم و خیلی هم ازش لذت می برم. بیاین یک جایی برای این گل های مامی پیدا کنیم، بعد بازی

می کنیم تا ببینیم شما دو نفر می تونین از من ببرین یا نه. شما مهره هاس سیاه رو انتخاب میکنین یا قرمز رو؟

ریگان در خانه را باز کرد. الوبرا تلفن را به طرف او گرفت و نفس نفس زنان گفت:

-این هم تلفنی که منتظرش بودی!

ریگان تلفن را قاپید.

-پدر؟

الوبرا به دعوت خود وارد خانه شد و در را پشت سر خود بست. خودش را قانع کرد که: فقط میخوام مطمئن بشم که

همه چی روبراهه. و چند لحظه بعد با دیدن حالت صورت ریگان متوجه شد که نه تنها اوضاع روبراه نیست بلکه خیلی هم خراب است.

ریگان انتظار داشت صدای پدرش را بشنود. در عوض صدای ناخوشایند غریبه ای به او فرمان داد:

-اول شر اون کسی که کنارت رو کم کن. بعد می تونی با پدرت حرف بزنی!

چیزی در ذهن ریگان جرقه زد. ممکن نبود آن تلفن از بیمارستان یا اداره پلیس باشد. و تصمیم گرفت الویرا را نزد خود نگه دارد. البته راهی هم برای خلاصی از دست او به فکرش نرسید. الویرا محکم سر جای خود ایستاده بود! اما نگرانی که در چهره او موج میزد، ریگان را دلگرم کرد. با صدای بلند گفت:

-متشکرم، الویرا. می تونی بری. بیشتر از این وقتت رو نمی گیرم.

و از کنار او گذشت و در را باز کرد و محکم به هم زد. الویرا بلافاصله متوجه قضیه شد. کسی که پشت خط بود، نمیخواست کسی دیگر از حرف های او و ریگان سر در بیاورد. به سرعت دکمه های کتش را باز کرد، سنجاق سینه اش را جدا کرد، دکمه اش را فشار داد و آن را به دست ریگان داد.

چشم های ریگان از تعجب گشاد شد، اما خیلی زود منظور او را فهمید، سنجاق را گرفت و آن را نزدیک گوشی تلفن گذاشت و گفت:

-میخوام با پدرم حرف بزنم.

صدای زمخت و ناهنجار جواب داد:

-نه با این سرعت خانوم جون، نه با این سرعت. من فهرستی از چیزهایی که میخوام آماده کردم.

در خانه ی قایقی، پیتی سری به نشانه تأیید تکان داد و و آهسته به لوک گفت:

-یک فهرست درست و حسابی!

و دوستانه مشتی به بازوی زنجیر شده ی او کوبید.

سی بی به او چشم غره رفت.

-معذرت میخوام.

سی بی ادامه داد:

-تا فردا ظهر باید یک میلیون دلار نقد حاضر کنی. همه ی پول ها باید به صورت اسکناس های صد دلاری باشه.

میخوام اونا رو در یک کیف پلاستیکی بذاری. سر ساعت شش، درست سر ساعت، باید توی ماشینت و در حال حرکت به طرف در ورودی پارک سانترال از سمت خیابان ششم باشی. تلفنی به تو گفته میشه که پول ها رو کجا بذاری. اگه میخوای پدرت و راننده خوشگلشو زنده ببینی، به پلیس زنگ نزن. وقتی پول ها تحویل و شمرده شد، تلفنی به تو گفته میشه که اونا رو کجا پیدا کنی.

ریگان جواب داد:

-من میخوام همین حالا با پدرم حرف بزنم.

سی بی به طرف لوک رفت و تلفن را کنار گوش او نگه داشت.

-به دخترت سلام کن و به او بگو بهتره هر کاری که به او میگم انجام بده.

قلب ریگان با شنیدن صدای آرام پدرش آرام گرفت.

-سلام، ریگان. ما هر دو حالمون خوبه. مادرت میدونه پول رو از کجا تهیه کنه.

پیش از اینکه ریگان بتواند جواب دهد، سی بی تلفن رو از لوک دور کرد.

-همین اندازه کافیه! حالا نوبت رزیتاست. به ریگان سلام کن.

رزیتا فقط فرصت ادای چند کلمه را یافت.

-مواظب بچه های من باش!

باز هم سی بی مجال پاسخ دادن به ریگان نداد.

-بسیار خوب، ریگان ریلی. ما قراری با هم داریم، ساعت شش عصر فردا. درسته؟

ریگان گفت:

-من آماده خواهم بود. اما پیش از آن که پول رو تحویل بدم، باید دوباره با پدر و رزیتا حرف بزنم.

سعی میکرد خشم خود را ظاهر نسازد، این بار نوبت او بود که بپرسد:

-باشه؟

-باشه.

و تلفن قطع شد.

نورا در حالی که با استفاده از آئینه ای کوچک، چهره خود را آرایش میکرد، به پرستارش گفت:

-بورلی، احساس میکنم قیافه ام خیلی به هم ریخته.

-این طور نیست، خانم ریلی. خیلی هم خوبه.....

و در حال مرتب کردن بالش های پشت سر نورا ادامه داد:

-خوشحالم که خواب خوبی کردین. در مقایسه با صبح امروز، خیلی بهتر به نظر میاین.

-بله. خیلی بهترم...

بعد نگاهی به ساعت خود انداخت.

-ساعت شش و نیمه عصره. اون تلویزیون رو روشن کن ببینم توی دنیا چه خبرهایی هست.

در همان لحظه، ریگان در اتاق را باز کرد.

-سلام، مادر.

چهره ی نورا با دیدن او از هم شکفت.

-زود اومدی. پدرت کجاست؟

ریگان با کمی تردید گفت:

-اوه... گرفتاری کوچیکی برای پدر پیش اومده.

پرستار گفت:

-خانم ریلی، من بیرون منتظر می مونم. اگه به من احتیاج داشتین، خبرم کنین.

ریگان پیشنهاد کرد:

-بورلی، چرا نمیری شام بخوری. من مدتی پیش مادر می مونم. عجله نکن.

با رفتن پرستار، ریگان در اتاق را بست، به آرامی چرخید و رو در روی مادرش ایستاد. چهره اش گرفته و درهم بود.

نورا که نگران شده بود، پرسید:

-چه اتفاقی افتاده، ریگان؟ برای پدرت مشکلی پیش اومده؟

-مادر، من...

نمیدانست با چه زبانی ماجرا را شرح دهد.

او که نمرده؟ ها، خدای بزرگ.. بگو چی شده؟

-نه، مادر، او نمرده، چند ساعت پیش باهاش صحبت کردم.

-خوب، پس چه اتفاقی افتاده؟

-گفتنش آسون نیست، اونو دزدیده اند. یکی با من تماس گرفت و درخواست پول کرد.

-خدایا!

نورا دست ها را گویی برای آرام کردن قلب خود، به سینه فشرد.

-چطور این اتفاق افتاد؟

ریگان شروع به تعریف ماجرا کرد. از غیبت پدر گفت و از تلاشی که برای تماس با او کرده بود. از رفتن به مطب دندان

پزشک و همراه شدن با الویرا میهان که نورا نوشته هایش را برای اون فرستاده بود، گفت و بالاخره از تلفنی که به او

شده بود. دلش از دیدن رنجی که در سیمای مادر می دید، به درد آمده بود.

نورا با چشمهایی پر از اشک، گفت:

اگه رزیتا هم با او بوده و لوک در مراسم خاکسپاری هم شرکت نکرده، پس حتما این اتفاق صبح که اینجا رو ترک کرد،

افتاده.

و از پنجره به بیرون خیره شد. در آن شب سرد و تاریک، لوک در جایی زندانی بود و هر لحظه ممکن بود جانش از

سوی رباینده به خطر بیفتد، سرانجام گفت:

ما میتوانیم یک میلیون دلارو تهیه کنیم، اما باید پلیس رو هم خبر کنیم.

میدونم، الویرا رییس اداره ی جنایی مانهاتان رو میشناسه می تونیم به او خبر بدیم. اداره ی جنایی به موارد آدم

ربایی رسیدگی میکنه، الویرا هم همراه من اومده، الان بیرون منتظره

بیارش بالا، اما.. صبر کن، دیگه چه کسی از ماجرا خبر داره؟

فقط شوهر الویرا و خواهر او که الان پیش اونه، او راهبه است، بعد از جراحی دندان نمیشد تنهایش گذاشت.

بچه های رزیتا چی؟ کی پیش اوناست؟

شماره تلفن انو تو دفتر تلفن پدر پیدا کردم. وقتی تماس گرفتم، یکی از دوستانش جواب داد. گفت که پرستار بچه ها

رفته، من نگفتم چه اتفاقی افتاده، فقط گفتم رزیتا گرفتاره اما به نظرم اون مرده به داستانی که گفتم مشکوک شد.

همین اندازه که بچه ها تنها نیستن، کافیه.

نورا نفسی عمیق کشید و روی تخت جابجا شد، پای لعنتی! درست وقتی که لازم بود حرکت کند او را زمین گیر کرده

بود.

بهتره الویرا رو بیاری اینجا، اول با آشنای او در اداره ی پلیس تماس میگیریم. بهد عم پول رو جور میکنیم.
ریگان هنوز کاملاً در اتاق را باز نکرده بو که الویرا به داخل اتاق پرید، به طرف تختخواب رفت و دست نورا را فشرد!
-ما شوهر شما و اون دختر رو صحیح و سالم آزاد میکنیم!

چیزی در وجود او بود که نورا را وادار کرد حرف او را باور کند، الویرا تعریف کرد:
سال گذشته یک سخنرانی در کالج جان لی در باره ی یک آدم ربایی که خودم به حل قضیه ی آن کمک کرده بودم،
ایراد کردم.

نورا جواب داد،

اون ماجرا رو به خاطر دارم، اون اتفاق هم در کریسمس افتاده بود
الویرا سری تکان داد:

بله، همین طوره، ما شب کریسمس بچه رو پیدا کردیم، آن روز جک ریلی در سالن سخنرانی حضور داشت و بعد از
اتمام سخنرانی منو به ناهار دعوت کرد. او بسیار باهوش و زیرک. با اینکه سی و پنج سال بیشتر نداره، رئیس اداره ی
جنااییه و موارد مهم رو به دست او سپردن...

الویرا دستش را برای برداشتن گوشی تلفن دراز کرد و ادامه داد:

..اون میدونه چطور این مساله رو حل کنه.

نورا سوال کرد:

گفتی اسم اون ریلیه؟

بله، باورتون نمیشه، درست مثل اسم شما، اون روز ازش پرسیدم که آیا با شما نسبتی داره یا نه .. اما نه ، با هم نسبتی
ندارین!

ریگان همان طور که لب تخت نشسته و دست مادرش را در دست گرفته بود، با لبخندی بر لب الویرا را تماشا میکرد،
الویرا پای تلفن چانه میزد. او به هیچ وجه پاسخ منفی را قبول نمیکرد!

..برای من مهم نیست که اون تا روز دوشنبه برمیگرده یا نه ، نمیخوام با هیچ کس دیگه ای در اون اداره حرف بزنم.
باید همین حالا هر جا که هست خبرش کنین! براش پیغام بفرستین با الویرا میهان تماس بگیره. خیلی خیلی ضروری

و فوریه

بعد رو به ریگان کرد و پرسید:

شماره تلفن اینجا چنده؟

-شماره ی تلفن همراه منو به اونا بده..

الو برا شماره را تکرار کرد و گوشی را گذاشت

با شناختی که از جک ریلی دارم ، مطمئنم تا ده دقیقه ی دیگه تماس میگیره.

و هشت دقیقه بعد، زنگ تلفن همراه ریگان به صدا در آمد.

جک ریلی توجهی به ترافیک وحشتناک جاده ی ایست ریور نداشت. چمدانش را در صندوق عقب اتومبیل گذاشته

بود و به سمت خانه ی والدین خود در بدفورد در حرکت بود. کاملاً پیدا بود سفری که معمولاً یک ساعت به طول می

انجامید. در آن شب در کمتر از دو ساعت انجام شدنی نبود. مثل این بود که همه ی اهالی مانهاتان ، قصد خروج از

شهر را داشتند. از ماه آگوست که همه ی افراد خانواده دور هم جمع شده بودند، ماه ها میگذشت و جک از آن زمان

دو تن از برادران و یکی از خواهران خود را اصلاً ندیده بود. آنان شش برادر و خواهر بودند. علاوه بر آنان، با احتساب

بچه ها و همسران، در این تعطیلات تعدادشان به 19 نفر میرسید.

همگی میبایست چهار روز آینده را با هم زیر یک سقف میگذراندند. جک فکر میکرد: امیدوارم تا پایان این مدت،

همدیگه رو نکشیم!

گزارش هواشناسی هم خبر از وقوع طوفان در آخر هفته را میداد. جک ریلی موهایی روشن و مجعد داشت با

چشمهایی عسلی رنگ که به سبزی میزد. بلند قامت و چهارشانه ، بسیار باهوش و خوش سر و زبان بود . او که در

خانواده ای گرم و پر جمعیت بزرگ شده بود ، خلق و خوبی مهربان و گیرا داشت. اما رفتار ساده و مهربانانه ی او به

هنگام انجام وظیفه و حل ماجراهای پیچیده ی جنایی محو میشد.

او که نوه ی یک ستوان پلیس نیویورک بود، پس از فارغ التحصیلی از کالج بوستون، با ورود به خدمت پلیس همه ی

خانواده را دچار شگفتی کرده بود . در طول دوازده سال ، همه شاهد پیشرفت او از یک پلیس گشت ساده به ریاست

اداره ی جنایی نیویورک بودند. همزمان با کار، او موفق شده بود ادامه تحصیل دهد و دو مدرک کارشناسی ارشد نیز

دریافت کند. هدف او رسیدن به مقام ریاست پلیس نیویورک بود. کسانی که او را میشناختند، در دستیابی او به این

هدف شک نداشتند.

چراغ سبز دستگاه پیجر جک روشن شد، جک آنرا از روی داشبورد اتومبیل برداشت و نگاهی به صفحه ی آن انداخت. شماره ای که روی آن ثبت شده بود ، مربوط به دفتر کارش بود . جک با خود گفت: دیگه چه خبر شده؟ و تلفن همراه خود را به دست گرفت.

پانزده دقیقه بعد، پشت در اتاق نورا ریلی در بیمارستان بود و ضربه ای به در زد. الویرا به سرعت در را باز کرد و گفت:
-خوشحالم که این قدر زود خودتو رسوندی!

جک دوستانه ضربه ای به گونه ی او زد و گفت:

وقتی تلفنی با تو حرف میزد، درست نزدیک یکی از خروجیهای بزرگراه بودم.

از بالای سر او نگاه کرد و نورا ریلی را شناخت. به این ترتیب متوجه شد زن جوان جذابی که در کنار تخت ایستاده است، حتما دختر او، ریگان ریلی است.

هر دو نگران و مضطرب بودند. جک با اینگونه نگرانی ها که در چهره ی همه ی کسانی دیده میشد که ، یکی از عزیزانشان ربوده شده بود، آشنا بود. جک در حال دست دادن با آنان خود را معرفی کرد.

من جک ریلی هستم، از اتفاقی که افتاده خیلی متاسفم ، میدونم میل دارین فوراً کار رو شروع کنیم.

ریگان لبخندی زد و گفت:

دقیقا همین طوره.

در حالیکه جک دفترچه ای از جیب خود بیرون می آورد، نورا نگاهی میکرد با خود گفت: ازش خوشم میاد، جدی به نظر میرسه و میدونه -چکار میکنه.

جک صندلیی را که صبح آن روز لوک بر روی آن نشسته بود،پیش کشید و نشست.

.....

بمحض پایان گرفتن گفتگوی تلفنی با ریگان بیلی؛ سی بی و پیتی کت و کلاه خود را پوشیدند. همان طور که سی بی

به لوک و رزیتا گفته بود، روزی که او پیتی را دربارر اچ واوتر ملاقات کرده بود؛ روزی خوش یمن برای او بود!

پیتی خودش را وسط انداخت و عرعرکنان گفت:

-می دونستی اگه برای خاطر شما نبود؛ ما با هم آشنا نمی شدیم؟!

لوک در حالی که با دست هایش حلقه ی آهنی را جابه جا می کرد، با لحنی استهزا آمیز پرسید:

-ممکنه بفرمائید من چطوری ترتیب این ملاقات رو دادم؟

-الان برات میگم! اتفاقی بود. چند هفته بعد از آنک مه من سالن شما رو رنگ کردم؛ دربار الیزه نشسته بودم. اتفاقا

سی بی هم اونجا بود و برای فراموش کردن غم و غصه هایش مشروب می خورد!

سی بی حرف او را به خودش برگرداند و گفت:

-تو خودت هم حال و روز خوشی نداشتی.

-درسته. آن موقع من هم از زندگیم راضی نبودم.

رزیتا زیر لب گفت:

-گردهمایی بازنده ها!

-چی گفتی؟

-هیچی!

سی بی با بی صبری گفت:

-یا الله؛ پیتی. راه بیفت بریم. اگر دیر برسیم پنیر و بیسکوئیت روی مزهای بار تموم میشه.

-آدم هایی که اونجا جمع میشن یک مشت لاشخورن!

پیتی سرش را به نشانه ی بیزاری از آن لاشخورها تکان داد و دنباله ی داستانش را ادامه داد:

...به خودم گفتم من این مردک رو یک جایی دیده ام! اما کجا؟ بعد آقای ریلی. او و اون پیرمرده چند باری وقتی در

حال نقاشی بودم؛ به اونجا اومده بودن.

رزیتا بی طعنه گفت:

-چه داستان قشنگی!

-بله! من لیوان آبجویم رو برداشتم و رفتم پیش او. به همین آسونی؛ و شروع به حرف زدن کردیم...

در اینجا لحن صدای پیتی عوض شد...

-او به من گفت که همه تون کار منو مسخره کردین. اونم در حالی که من اون رنگ رو مخصوص شخص شما درست

کرده بودم.

س بی در کابین را باز کرد و در همان حال گفت:

-وقتی عمو کاتبرت اون اتاق رو دید؛ گفت که مثل خونه ی دلک هاست.

پیتی با ناراحتی گفت:

-این واقعا احساسات منو جریحه دار کرد! اما خوب، نتیجه ی خوبی داد...

و ناراحتی را فراموش کرد و چهره ش شکفت.

-اگه سی بی و عمویش به او ناتاق سرک نکشیده بودن؛ من حالا با سی بی همکار نبودم و قرار نبود با پولی که شما می

دین زندگی جدیدی رو شروع کنم! ما با هم به ساحل دریا می ریم، با دخترهای قشنگ آشنا می شیم و کیف می

کنیم!

لوک از سر تمسخر گفت:

-خوشا به حال شما! اون رادیویی که اون گوشه اشت؛ کار میکنه؟

پیتی نگاهی به یخچال که یک رادیوی کهنه و قراضه روی آن قرار گرفته بود؛ انداخت و جواب داد:

-گاهی. اگه باتری هایش کار بکنه.

دستش را دراز کرد و آن را برداشت:

-چی دوست داری گوش کنی؟ موسیقی یا اخبار؟

-اخبار

سی بی با بدخلقی گفت:

-بهتره خبری در مورد شماها از رادیو پخ ش نشه.

-مطمئن باش

پیتی رادیو را آنقدر پیچاند تا بالاخره توانست آن را روی ایستگاه خبر تنظیم کند. صدایی که به گوش می رسید

ناهنجار و ناصاف بود. اما به هر صورت گفتار گوینده ی اخبار قابل فهم بود.

پیتی گفت:

-بفرمایین گوش کنین.

و به دنبال سی بی از کابین خارج شد.

لوک و رزیتا به اخبار مربوط به ترافیک و وضع هوا گوش کردند. توفانی در راه بود. براساس پیش بینی؛ روز بعد به واشنگتن می رسید. و شب کریسمس به نیویورک سیتی.

گزارشگر خطاب به اشخاصی که خریدشان را تا آخرین ساعت به تاخیر انداخته بودند؛ می گفت:

"گوش کنید. ما بارش حدود بیست تا سی سانتیمتر برف را همراه با بادهای شدید و یخبندان را پیش بینی می کنیم.

بنابراین توصیه می کنیم کار خرید خود را تا فردا بعد از ظهر به اتمام برسانید. روز شنبه جاده ها بسیار خطرناک

خواهند بود. پس طوری برنامه ریزی کنید که در آن روز در خانه و در کنار درخت کریسمس خود باشید"

رزیتا با صدایی لرزان گفت:

-من خیال داشتم امشب با کمک بچه ها درختمونو تزئین کنم. اوه! آقای ریلی. تصور می کنین ما شب کریسمس در

خونه باشیم؟

-نورا و ریگان ترتیبی می دن که پول به موقع پرداخت بشه و من خیال میک نم اونا بعد از گرفتن پول؛ ما رو رها کنن.

یا خدافل جای ما رو به کسی اطلاع بدن تا برای آزاد کردن ما اقدام کنن.

لوک از آنچه در آن لحظه فکر او را به خود مشغول کرده بود. چیزی به رزیتا نگفت. سی بی و پیتی اگر چه احمق

بودند مطمئنا حاضر نمی شدند پیش از اطمینان از امنیت خود؛ محل اختفای آنان را به کسی بروز دهند. و این به آن

معنا بود که می بایست به کشوری دیگر میگریختند تا در چنگ قانون اسیر نشوند. لوک فکر کرد: اگه ما تا روز شنبه

اینجا باشیم؛ قطر یخ رودخونه به حدی خواهد رسید که این قایق فرسوده رو خرد و خمیر بکنه.

.....

ساعت به کندی می گذشت. سی بی و پیتی برگشتند و این بار چند بسته همبرگر نیز با خود آوردند. پیتی توضیح

داد:

-الیزه یک چیزهایی برای خوردن گذاشته بود. البته به طور معمول او خیلی کنسه و نم پس نمیده. اما گمان کنم در

تعطیلات عید معجزه ای رخ داده. گرچه نداشت من برای شما خوراکی بردارم. به همین دلیل ناچار شدیم براتون

همبرگر بخریم.

سی بی دستور داد:

-بده بهشون و بعد هم برو از اتاق خواب پتو و بالش بیار. خیال دارم بمحض اینکه غذاشون رو خوردن و برای خواب

آماده شدن، از اینجا برم. تو هم باید شب زود بخوابی. فردا خیلی کار داریم.

-اون که بله!

پیدا بود که تحت تاثیر آبجوهای الیزه کمی از حال عادی خارج شده است. شروع به خواندن کرد:

--کیه که قراره میلیونر بشه؟ من و سی بی! تا ریلی رو داریم؛ چه غمی داریم؟

طول زنجیر ها به اندازه ای بود که به لوک و رزیتا اجازه دهد دراز بکشند. لوک ساعت ها بیدار بود. صدای خرناس های

پیتی از اتاق خواب کوچک شنیده می شد و گوش کردن له آن صدای ناهنجار برای لوک کمتر از شنیدن صدای هق

هق رزیتا عذاب آور بود.

6

جک ریلی مذاکرات یک ساعته خود را با نورا و ریگا و الویرا جمع بندی کرد و گفت:

-گمان می کنم همه با هم موافقیم. خانم ریلی...

نورا حرف او را اصلاح کرد.

-نورا. لطفا من رو نورا صدا کنین.

و در دل گفت: "شاید هم روزی منو مادر خطاب کردی! آه خدایا؛ اگه به لوک بگم در حالی که او ربوده شده بود من در

حال نقشه کشیدن برای شوهر دادن ریگان بودم؛ چی میگه؟"

جک ادامه داد:

-نورا؛ ما پرستارهای شما رو مرخص می کنیم. ممکنه با شما تماس بگیرن. هر چه تعداد کسانی که از موضوع با خبر می

شن کمتر باشه؛ بهتره. حالا دلم می خواهد کمی استراحت کنین. اگه کسی رو به خاطر آوردین که به هر دلیلی کینه

ای از شما؛ لوک یا حتی ریگان داره؛ منو خبر کنین.

نورا سرش را تکان داد. کف دستش را نومیدانه به پیشانی کشید و گفت:

-من که چنین کسی رو نمیشناسم.

-می فهمم. البته در مورد شوهر سابق رزیتا هم تحقیق می کنیم...مکثی کرد و ادامه داد:

--و باز هم می گم. این بارو حتما کسی است که می دونه شما این پول رو در اختیار دارین.

الویرا اغلام کرد.

-به همین دلیل بود که وقتی بعد از برنده شدن در لاتاری از من و ریلی خواستن یک مصاحبه ی مطبوعاتی و تبلیغاتی بکنیم، به اونا گفتم برن و خودشون رو تو یه دریاچه بندازن! البته من در چند برنامه تلویزیونی شرکت کردم، اما خوب همون اندازه کافی بود.

جک پاسخ داد:

-حق با توست الویرا. نورا، فردا صبح اول وقت با کارگزارتون در بورس سهام تماس بگیرین و از اون بخواین یک میلیون دلار بابت سهام شما وام بگیرو در اختیارتون بذاره. مطمئنم بدون احتیاج به ارائه ی توضیحاتی پول رو در اختیار شما می دارن؟

نورا با اطمینان گفت:

-پول خودمونه. کسی نمی تونه از ما پرسه می خوایم با پولمون چه کار بکنیم.
ریگان از اینکه می دید مادرش روحیه خود را نباخته است؛ احساس رضایت می کرد.
-ما هم با بانک فدرال تماس می گیریم تا در جدا کردن اسکناس ها احتیاط لازم را رعایت کنن....
و رو به ریگان گفت:

-شماو الویرا همین الان باید به خونه ی رزیتا برین و با کسی که پیش بچه هاست حرف بزنین. بعد از ملاقات با آن شخص؛ خودتون تصمیمی بگیرین که چه چیزهایی را میشه به او گفت. تا حالا افراد ما تلفن رزیتا را تحت کنترل گرفته اند. اگه کسی که در خونه ی رزیتاس؛ می خواس بره؛ به من اطلاع بدین. ما یک نفر رو برای پرستاری از بچه ها می فرستیم.

الویرا گفت:

-من آدم مناسبی رو برای این کار می شناسم. خواهر روحانی؛ ماریا؛ او همکار خواهر ویلیه. ماریا بچه ها رو دوست داره و قبلا هم با پلیس همکاری داشته.
جک لبخندی زد.

-بسیار خوب. و ریگان رفت بعد از سرکشی به خونه ی رزیتا؛ تو و الویرا باید به دیدن دستیار پدرت برین.

ریگان سری تکان داد و به درخواست جک؛ او قبلا به آستین زنگ زده بود و شماره ی کارت عبور اتوموبیل لوک را

گرفته بود. آنان به این نتیجه رسیده بودند که آستین از قضیه مطلع شود. ریگان تلفنی را به او گفته بود که پدرش با مشکل بزرگی مواجه شده است.

جک تایید کرد.

-ماشینی رو که می خوام فردا برای حمل پول از اون استفاده کنی؛ امشب با خودت بیا.

-باشه. از ب.ام.و مادرم استفاده می کنم.

-بعدا یکی از افراد من به آپارتمان شما میاد که ماشینو به شهر بیاره تا دستگاه ردیاب روی اون نصب کنیم.

هر سه زن بخوبی می دانستند که آن دستگاه عبارت است از وسیله ی الکترونیکی که توسط اهن ربا به زیر

اتومبیل وصل می شود و با هلی کوپتر قابل ردیابی است. ردیاب دیگری هم به اسکناس ها وصل می شود تا پس از

تحويل آن ها هم بتوان محل اختفای آدم ربایان را ردیابی کرد.

انتظار می رفت به این ترتیب به محل نگهداری گروگان ها دست یابند .

-الویرا؛ اون نواری رو که از حرف های آدم ربا ضبط کرده ای؛ بده به من.

الویرا آن را به جک تحويل داد و درحالی که سنجاق را دوباره به سینه می زد، گفت:

-صبح اول وقت یک نسخه از این نوار رو می خوام.

جک نوار کوچک را در دست گرفت و گفت:

-یک شاهکار دیگه از الویرا. حتی اگه صدای خودشونو تغییر داده باشن؛ باز هم تکنسین های ما چیزهایی از اون

دستگیرشون می شه.

بعد خم شد و گونه ی او را بوسید. سپس برای دلداری دادن به نورا؛ دست او را نوازش کرد و گفت:

-سعی کنین زیاد نگران نباشین.

و بعد هم به ریگان گفت:

-ما با هم در تماس خواهیم بود.

با رفتن جک، ناگهان اتاق خالی به نظر رسید. چند لحظه همه ساکت و بی حرکت بودند و بعد...گویا هر سه زن یک فکر

در سر داشتند.

جای وقت تلف کردن نبود.

الویرا پیش از ریگان وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت. دو پسر کوچک که با موهای سیاه و چشم های درشت قهوه

ای کنار هم ایستاده بودند و با آنان نگاه می کردند. الویرا با لبخندی گرم به آنان نزدیک شد و پرسید:

-کدومتون کریسه و کدوم بابی؟ بذارین خودم حدس بزنم. خانم ریلی همه چیز رو درباره ی شما دوتا به من گفته.

بعد اشاره ای به پسر بلند قدتر کرد و گفت:

-کریس بزرگتره. پس حتما تو کریس هستی.

کریس با افتخار سری تکان داد. بابی کمی به برادرش نزدیک شد و گفت:

-من بابی هستم.

و کریس بلافاصله پرسید:

-مامی کجاست؟

الویرا صدای خود را پائین آورد و تظاهر کرد که می خواهد رازی را با آنان در میان بگذارد.

-می دونستین که خانم ریلی افتاده و پاش شکسته؟

بابی خمیازه کشان گفت:

-مامی امروز صبح اینو به ما گفت. قرار بود امشب یک کارت برای او بفرستیم.

-خوب، خانم ریلی امشب به کمک مادر شما احتیاج داره. مادر تون گفت به شما بگیم برین بخوابین. بمحض اینکه

بتونه، میاد پیش شما.

بابی که ناگهان به گریه افتاده بود، گفت:

-من همین حالا مامی رو می خوام.

و کریس برای آرام کردن او گفت:

-خانم ریلی زن خیلی خوبیه. اشکالی نداره که مامی پیش او بمونه .

-پس ما کی می تونیم درخت کاجمونو تزئین کنیم.

الویرا به او اطمینان داد:

-من دختر خانم ریلی هستم و خیلی خوشحالم که مادر شما امشب پیش من می مونه .

کریس جوای داد:

-پس آقای ریلی پدر شماست؟ من ماشین های اونو خیلی دوست دارم.

بابی دوباره خمیازه ای کشید و به تائید حرف برادرش گفت:

-مخصوصا اون ماشین درازو گنده ش رو!

فرد بخوبی انگیزه ی رفتار آن دو زن را درمی یافت. آنان می خواستند بچه ها را آرام کنند و برای خواب بفرستند تا بتوانند آزادانه حرف بزنند.

دست هایش را روی شانه های بچه ها گذاشت و گفت:

-خیلی خوب؛ بچه ها. وقت خواب رسیده.

بابی با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

-فرد؛ تو که از پیش ما نمیری؟

فرد خم شد و به چهره ی نگران دو پسر کوچک نگاه کرد.

-نه. تا وقتی مامانتون برنگرده؛ من جایی نمی رم.

در حالی که مرد بچه ها را به اتاق خواب می برد و برای رفتن به رختخواب آماده می کرد، الویرا هم به آشپزخانه ی

کوچک آپارتمان رفت و کتری را پر از آبی کرد و روی اجاق گذاشت.

-من به یک فنجان قهوه احتیاج دارم. تو چطور؛ ریگان؟

-عقیده ی خوبیه. من می خورم.

ریگان نگاهی به اطراف انداخت. آپارتمان کوچک بود؛ اما محیطی گرم و دوستانه داشت. از دیدن درخت کاجی که در

گوشه ای افتاده بود، دلش به درد آمد.

وقتی آب کتری جوش امد، فرد هم به اتاق نشیمن بازگشت. الویرا سرش را از آشپزخانه بیرون کرد و گفت:

-من دارم از خودم پذیرایی می کنم، فرد. قهوه می خوای؟

-بله، متشکرم.

فرد به ریگان گفت:

-لطفا به من بگین چه اتفاقی افتاده.

-ارتباط شما با رزیتا در چه حده؟

-ما چند بار همدیگه رو دیده ایم...

بعد کارت شناسایی خود را به ریگان نشان داد و گفت:

-من پلیس هستم. می دونم که برای رزیتا اتفاقی افتاده. موضوع چیه؟

الویرا با یک سینی وارد اتاق شد و گفت:

-من اینو روی میز می دارم. چرا نمایین پشت میز بنشینیم؟

و هر سه پشت میز نشستند. ریگان گفت:

-الویرا؛ فرد پلیسه.

و بعد خطاب به فرد گفت:

-امروز صبح رزیتا و پدر من توسط فرد یا عده ای ربوده شده اند. به اعتقاد ما این اتفاق ساعت ده صبح؛ وقتی پدرم

بیمارستانو ترک می کرده ؛ افتاده...

بعد در حالی که به فنجان قهوه ای که در دست داشت، خیره شده بود. ادامه داد:

...ساعت چهارو نیم تلفنی از من یک میلیون دلار پول خواستن. ما موضوع رو با رئیس اداره ی حنایی نیویورک هم

در میان گذاشته ایم.فرد احساس می کرد که انگار کسی با مشت به شکم او کوبیده است. ناباورانه پرسید:

-ربوده شده اند؟

و به در اتاق خواب نگاه کرد.

..-طفلک بچه ها!!

الویرا در حالی که دست خود را روی سنجاقی می گذاشت که به سینه نصب کرده بود. رو به فرد کرد و پرسید:

-فرد، اشکالی نداره من حرف های تو رو روی نوار ضبط کنم؟ گاهی ما حرفهایی می زنیم که در همون لحظه چندان

مهم به نظر نمی رسه. ما بعد معلوم میشه که حاوی نکات بسیار مهمی بوده. در بعضی موارد من با گوش کردن دوباره

ودوباره به آنچه قبلا گفته شده؛موفق به حل مسایل شده ام.

فرد گفت:

-بسیار خوب.

و بی توجه به فنجان قهوه که کم کم سرد می شد، بدقت به توضیحات مربوط به واقعه ی آدم ربایی گوش داد. سر انجام پرسید.

-آیا به شخص بهخصوصی مشکوکین؟

ریگان پاسخ داد:

-نه به هیچ وجه! به عقیده ی ما اینجا فقط موضوع پول مطرحه. پدر من هیچ دشمنی نداره.

الویرا سوال کرد:

-آیا رزیتا هیچ وقت درباره ی شوهر سابقش با شما صحبت کرده؟اونطور که نورا میگه، او وضع خیلی خوبی نداره.

-من رزیتا رو ماه پیش در یک مهمونی دیدم. او تمایلی به حرف زدن درباره ی شوهر سابقش نداره. امروز بچه ها به من گفتن که مدتهاست پدرشونو ندیده اند.

-مرد خوبی به نظر نمیداد. به هر حال پلیس داره تلاش می کنه اونو زیر نظر بگیره.

فرد سری تکان داد و گفت:

-برای خاطر بچه ها هم که شده، امیدوارم او در این ماجرا دخالتی نداشته باشه. به هر حال رزیتا هیچ اشاره ای به ایجاد مزاحمت از طرف او نکرده. ما با هم درباره ی مسایل معمولی و روزمره حرف می زدیم. رزیتا کارشو خیلی دوست داره.

و خطاب به ریگان اضافه کرد:

-اون معتقده در شما بهترین رئیس دنیاست و در هر موقعیتی می تونه خونسردی خودشو حفظ میکنه. من نشنیدم که بگه او مشکلی با کسی داره.

ریگان فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت:

-من و الویرا از اینجا به دفتر پدرم می رویم تا دستیار اونو ببینیم. میخوایم ببینیم آیا مشکلی در ارتباط با کار پدر وجود داره یا نه شاید این آدم ربا به طریقی با پدر سروکار داشته مثل کارمندی که اخراج شده باشه و حالا می خواد انتقام بگیره.

-ممکنه و این تنها کاریه که فعلا میشه کرد مشکلترین کار در ارتباط با آدم ربایی در انتظار تماس اونا ماندنه.

ریگان در تایید نظریه فرد گفت:

-بله خیلی مشکله. من باید یک جوری سر خودمو گرم کنم.

وقتی آنان از جا بلند می شدند الویرا گفت:

-خواهر شوهر من راهبه است. در دیر اونا زن جوانی به نام خواهر ماریا هست که قبلا پلیس بوده و خیلی خوب از عهده

ی نگهداری بچه ها بر میاد. اگه خواستین به منزل برین او می تونه جای شما رو در اینجا بگیره.

فرد به یاد میهمانی افتاد که آن شب برگزار می شد. همین طور مسافرت به کنار دریا و قایقرانی در امواج اقیانوس از

مدت ها پیش برای این تعطیلات نقشه کشیده بود. حالا همه ی آن کارها بی معنی جلوه می کرد. رزیتا را در نظر آورد با

آن موهای تیره و شفاف که بنرمی روی شانه ها میریخت و آن لبخند گرم و شوخی های با نمکش اغلب آدم ربایی ها

به خوبی و خوشی تمام نمی شوند.

سرش را تکان داد و گفت:

-شنیدین که به بچه ها چی گفتم من اینجا می مونم .

اغلب به آلوین لاک گفته می شد که اسم بامسمایی ندارد. آلوین پنجاه و دو ساله بود با سری که به طاسی می زد و

لبخندی محجوب . او با مادر خود در آپارتمانی اجاره ای در خیابان هشتاد و ششم مانهاتان زندگی می کرد. تا آن زمان

دوازده داستان جنایی نوشته بود که هیچ یک از آنها به چاپ نرسیده بود. و با کارهای موقتی که به دست می آورد

امرار معاش می کرد.

در این وقت سال کار او این بود که لباس قرمز پاپانوئل را به تن کند و با ریش سفید و بلند مصنوعی خود خنده کنان

به یک مرکز اسباب بازی فروشی در نزدیکی میدان هرالد برود.

رئیس او مرتب سرش داد میکشید که:

-این قیافه ی مظلومو به خودت بگیر پاپانوئل باید کمی هم ابهت داشته باشد.

البته آلوین چندان هم خسته کننده و بی دست و پا نبود. او مردی شئخ طبع و خوش مشرب بود. طی بیست سال

گذشته تمام کتاب های پلیسی و جنایی چاپ شده را خوانده بود و از مطالبی که می خواند یادداشت بر می داشت

توطئه ها و جنایات را فهرست و دسته بندی می کرد خلاصه اینکه در این زمینه متخصص به حساب می آمد. سرگرمی

او شرکت در سمینارها و سخنرانی های مربوط به نویسندگان داستان های جنایی بود گوشه ای می نشست و گوش می

داد و بعد تلاش می کرد نصایح و توصیه های آنان را در داستان های خود به کار ببرد.

روز پنجشنبه اولین خود را آماده می کرد سرکار برود که از رادیو خبر مربوط به شکستن پای نورا ریلی را شنید.

در حال صرف صبحانه به مادرش گفت:

-ببین چه وقت به ات گفتم. کتاب بعدی نورا در مورد ماجرای خواهد بود که در یک بیمارستان اتفاق میفته.

-غذاتو بخور سرد میشه!

اولین مطیعانه قاشق را برداشت و شروع به خوردن کرد:

-به نظرم بد نیست کارتی برای او بفرستم.

-چرا یک کارت همراه با عکسی که از اونو شوهرش در مهمونی گرفتی نمی فرستی؟

-عقیده ی خوبیه عکس قشنگی شده توی اون یکی عکس سرش نیفتاده آخه قدش خیلی بلنده.

-من از مردهای بلند قد خوشم میاد پدرت مثل جوجه بود خدا رحمتش کنه

- در فروشگاه قاب های قشنگی برای تبریک کریسمس وجود داره شاید بد نباشه عکس رو در یکی از اون قاب ها

بذارم و به بیمارستان ببرم.

مادرش تذکر داد:

-خیلی پول خرج نکن

-نورا ریلی همیشه در مهمونیها و جلسات نویسندگان با من حرف زده و تشویقم کرده.

مادرش آهی کشید و گفت:

-درست است بر عکس آقایان ناشر!

در تمامی مدتی که اولین مشغول انجام کار خود بود به فکر نورا بود... بیشتر قاب های زیبا به فروش رفته بود اولین

ان شب ناچار بود تا ساعت هشت کار کند بچه ها لو را خسته کرده بودند و سرش از همهمه و فریاد آنان به دوران

افتاده بود علی رغم روزی طولانی و خسته کننده از فکر رفتن به بیمارستان منصرف نشده بود.

روی یک کارت نوشت:

نورا فکر کردم بدت نیاید عکسی از همسر عزیزت داشته باشی.

و فکر کرد بار دیگر که نورا را ببیند موضوع جالبی برای صحبت خواهند داشت.

در سالن ورودی بیمارستان چشم آلوین به دکه ای کوچک افتاد که مقابل آن روی پلاکاردی بزرگ کلمه حراجی نوشته شده بود. در پشت شیشه تعدادی خرس عروسکی قشنگ با کلاه های کوچک و بامزه چیده شده بود درست وقتی صاحب دکه می خواست تعطیل کند آلوین سر رسید با خود گفت: به مادر نمی گویم اما اگه عکس آقای ریلی را روی سر یک خرس بچسبونم قشنگ تر نمیشه؟

فروشنده بردبارانه صبر کرد تا او خرس مورد نظرش را انتخاب کند و کارت خود را آن طور که می خواست به کلاه آن خرس وصل کند بعد آن را بسته بندی کرد و پاپیونی بزرگ با روبانی رنگی روی جعبه زد. آلوین پس از پرداخت پول تشکر کرد و بسته به دست به میز پذیرش نزدیک شد مسئول پذیرش بسته را پذیرفت و به او قول داد که بلا فاصله آن را به خانم ریلی ارسال خواهد کرد

آلوین گفت:

- نه نه حالا دیر وقته نمی خوام مزاحمش بشم صبح این بسته را بهش برسونین.

- بسیار خوب تعطیلات خوبی داشته باشین.

آلوین از بیمارستان خارج شد و در هوای سرد شب پیاده به راه افتاد تا به ایستگاه اتوبوس برسد با احساس سرخوشی به رهگذران که از کنارش عبور می کردند لبخند می زد کسی به او توجهی نداشت.

معاون اول جک ریلی گروهبان کیت واترز و رئیس واحد فنی ستوان گیب کلاین در دفتر جک در انتظار او بودند واترز با دیدن او گفت:

-خیلی وقته که تو رو ندیدم این طور که پیداست نمی تونی زیاد از اینجا دور بشه؟

او سیاه پوستی خوش سیما بود که حدود چهل سال سن داشت به نظر می رسید که در وجود او یک منبع پایان ناپذیر انرژی وجود دارد.

جک هم بشوخی جواب داد:

-دلم برای تو تنگ شد و برگشتم!

با آغاز کار این لحن شوخ و دوستانه از میان رفت جک سوال کرد:

-از ماشین چی فهمیدین؟

گیب کلاین شروع به صحبت کرد:

-کارت عبور نشان میدهد که ماشین ساعت نه و پانزده دقیقه از تونل لینکلن عبور کرده و وارد مانهاتن شده. این حتما موقعیه که دخترک برای بردن آقای ریلی به بیمارستان می رفته بعد به دلیلی که ما نمی دونیم چی بوده ماشین به نیو جرسی برگشته چون ساعت یازده و شانزده دقیقه از پل جورج واشنگتن گذشته و دوباره وارد شهر شده بعد از پل تری بورو عبور کرده و به طرف کواین رفته این مربوط به ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه است بعد از آن گزارشی در مورد استفاده از کارت عبور نرسیده.

-معنی اش می تونه این باشه که اونا پیش از ربوته شدن به نیوجرسی رسیده بودند یا اینکه در نیویورک ربوته شدن و به نیوجرسی برده شدن به احتمال زیاد ماشین و در گوشه ای گم و گور کرده اند پنهان کردن یک لیموزین تشریفاتی کار ساده ای نیست.

-تا به حال خبری از اون به دست نیامده.

-مامورانگشت نگاری رو خبر کردین؟

سوالی بی مورد بود. این نخستین کاری بود که در صورت پیدا شدن اتومبیل می بایست انجام میگرفت.

حالا نوبت جک بود که حرف بزند دو مرد دیگر یادداشت برمی داشتند گیب سرانجام گفت:

-اینا شماره تلفن هاییه که ما تحت کنترل داریم. تلفن منزل ریلی، تلفن آپارتمان اونا، تلفن آپارتمان رزیتا، شماره ی موسسه ی کفن و دفن و تلفن اتاق نورا ریلی در بیمارستان.

-و اگه اونا دوباره با دختر ریلی تماس بگیرن، او میدونه چطور سرشو گرم کنه تا ما بتونیم محل اونا رو پیدا کنیم.

-بله، ریگان کارآگاه خصوصیه، کارشو بلده

گیت سوال کرد:

-گمان میکنی کار درستی باشه که بذاریم فردا او رانندگی بکنه و پولها رو تحویل بده؟

جک گفت:

-او زرنگ و باهوشه.

و در دل اضافه کرد: خیلی هم زیبا و جذاب.

-چه وقت کار روی ماشینی رو که قراره اون برونه. شروع میکنیم؟

-او امشب ماشینو میاره. میدونین که باید ردیاب روی آن نصب کنیم.

- ما به فدرال رزرو اطلاع داده ایم که تا فردا بعد از ظهر یک میلیون دلار لازم داریم. دارن در موردش کار می کنن.

خونواده ی آقای ریلی به کسی مظنون هستن؟

- زن و دخترش نمی تونن روی کسی انگشت بذارن. رزیتا گونزالس قبلا شوهری داشته که گاهی مشکل ساز می شده.

اسمش رامونه. خانم ریلی حدس می زنه که او در بایون زندگی می کنه.

- درباره اش تحقیق می کنیم.

- رزیتا دو بچه ی کوچک داره. الان ریگان ریلی پیش اوناست. قرار شده یک نفر رو برای نگهداری از بچه ها پیدا کنه.

بعد به دفتر پدرش بره تا با دستیار او صحبت کنه.

جک به ساعتش نگاهی انداخت:

- داستانش طولانیه. اما امروز ریگان ریلی با الویرا میهمان هم ملاقات کرده و حالا او هم در این ماجرا درگیر شده. او را

به خاطر میارین؟ همون برنده ی لاتاری که در کالج جان لی هم سخنرانی کرده بود.

- البته که به خاطر میاریم. همونه که آن کودک ربوده شده راکه اون همه پلیس نتونستن، پیداش کنن پیدا کرد!

جک نوار کاست کوچک را از جیب خود خارج کرد:

- او هنوز هم به دنبال این جور ماجراهاست و تصادفا تونسته صدای این آدم ربا را ضبط کنه.

گیت به نوار خیره مانده بود.

- شوخی می کنی؟ این خانم نمی خواد اینجا استخدام بشه؟ به درد من میخوره.

- اگه یکی نسخه از این نوار براش تهیه نکنی، کله ی منو میکنه! اما حالا بذار گوش کنیم ببینیم چی میگه. شاید

صداهایی در زمینه ی گفتگو شنیده بشه که به ما کمک کنه.

تا آماده شدن دستگاه، جک به فکر فرو رفته بود. آنان میتوانستند به نوار گوش دهند. می توانستند روی اتومبیل

دستگاه ردیاب نصب کنند. میتوانستند به دنبال افراد مظنون بگردند. اما تا لحظه ای که اتومبیل ریگان به محل

موعود نمیرسید، چاره ای جز انتظار کشیدن نداشتند. تلفن روی میز جک به صدا در آمد و او گوشی را برداشت:

- جک ریلی...

و پس از چند لحظه ادامه داد:

... -خیلی خوبه.

واز آن طرف نیز به کیت و گیت نگاه کرد و گفت:

-لیموزین در فرودگاه کندی پیدا شده.

ساعت نه و سی دقیقه ی آن شب، آستین گردی درهای موسسه ی کفن و دفن ریلی را بست. آخرین مراسم مربوط به کهنه سربازی بود پس از صد و سه سال دار فانی را وداع گفته بود! او در تمام دوران فعالیت خود، هرگز ندیده بود که همراهیان متوفا تا این حد از مرگ او شاد شده باشند، آن سرباز پس از گذشتن از مرز صد سالگی، چهار بار از مرگ جسته بود. به هنگام آخرین اقامتش در بیمارستان، در بالای تخت او کارتی پیدا شده بود که روی آن نوشته بودند:

برای خاطر خدا این بار دیگر زنده نشو!

پزشکان حدس میزدند که نصب آن کارت کار پسر هشتاد ساله ی او بوده است!

آن شب آستین نگران بود. از چند ساعت قبل که ریگان به او زنگ زده بود، سوء ظن او در مورد امکان ربوده شدن لوک و رزیتا شدیدتر شده بود. دلیل دیگری برای گرفتن شماره کارت عبور لیموزین وجود نداشت. اگر غیر از آن بود، ریگان میتوانست به پدرش زنگ بزند و شماره را از خود او بخواهد. و پس از گذشت ساعتی، وقتی ریگان به همراه آن زن، الویرا میهمان سر رسید، ظن او تبدیل به یقین شد.

ریگان گفته بود:

-پلیس به این شماره رو تحت کنترل داره. احتمال کمی وجود داره که آدم ربایان با اینجا تماس بگیرن.

در همان لحظه، ضربه ای به پشت پنجره خورد و هرسه آنان را از جا پراند. آستین نگاه کرد و آقای ارنست بامبل را پشت پنجره دید که همچنان بسته ای در دست داشت و به او لبخند میزد.

آستین به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. ارنست گفت:

-میبخشین که مزاحم شدم. دیدم چراغ روشنه فکر کردم شاید آقای ریلی اینجا باشه.

آستین این بار نه چندان صبورانه جواب داد:

-ایشان اینجا نیستن. اگه لطف کنین و بسته ی خودتونو اینجا بذارین، من اونو به ایشان خواهم داد. کار بهتری هم

میتونین بکنین.

اونو به دختر آقای ریلی بدین تا براش ببره. دخترشون اینجا تشریف دارن.

ارنست سرش را از پنجره داخل کرد و گفت:

-از ملاقات شما خیلی خوشوقتم، دوشیزه ریلی. پدر شما مرد بسیار نازنینیه...

الویرا به سمت پنجره برگشته بود تا ضبط صوت مخفی او کاملاً صدای تازه وارد را دریافت نماید.

-متأسفانه نمی تونم پیام تو. زنم رالی توی ماشین منتظره. حالش زیاد خوب نیست. ما بیرون بودیم. به مراسم

آواز خوانی رفته بودیم و حنجره ی خانمم در موقع خواندن قسمت آخر آهنگ سالن ها را بیارایید... همونجا که میگه

لالالالا.... گرفت!

ریگان در دل گفت: این همیشه ترانه ی مورد علاقه ی من بوده. اما از این به بعد دیگه نیست!

ارنست همچنان توضیح میداد:

-من فردا صبح برمی گردم. دلم میخواد این بسته را با دستهای خودم به پدرتون بدم. فعلاً خداحافظ.

و از مقابل پنجره ناپدید شد.

آستین پنجره را به هم زد و غرغر کنان گفت:

-این مرد عقلشو از دست داده.

ریگان پرسید:

-کی هست؟

-رئیس موسسه ی گل و گیاهان سبز، چند سال پیش یک نشان افتخاری به پدر شما دادن.

-یادمه...

آستین هم نتونسته بود به عنوان مظنون احتمالی روی کسی انگشت بگذارد. از نظر او هیچ اتفاق غیر عادی در هیچ

یک از سه شاخه ی موسسه ی ریلی نیفتاده بوند.

ریگان گفت:

-ما دیگه باید بریم. من باید کارها رو مرتب کنم تا بتونم شب در بیمارستان بمونم. ضمناً باید این ماشینو به مانهاتان

ببرم تا بتونن اونو برای فردا آماده کنن. صبح با هم تماس می گیریم.

آستین قول داد:

-من صبح زود به اینجا میام و دوباره تمام پرونده ها رو مرور می کنم. البته گمان نمی کنم چیزی پیدا کنم ولی به هر حال به امتحانش میرزه. وقت خروج، چشم الویرا به نام متوفا افتاد که روی در سالن نوشته شده بود صلیبی به خود کشید و گفت:

-خداوند روح او را قرین رحمت کنه. داستان اون زنه رو شنیده اید که داشته از مقابل سالنی که مراسم ختم فرانک کمپیل در آن برگزار بوده میگذشته و احتیاج به دستشویی پیدا میکنه؟ وارد دستشویی میشه و بعد فکر میکنه حالا که تا اونجا رفته درست نیست آخرین احترامات خودشو به مرده به جا نیاره. وارد اتاقی میشه که هیچ کس در اون نبوده دعایی میخونه و اسم خودشو در دفتر مینویسه. بعد معلوم میشه اون مرده وصیت کرده بوده به هر کسی در مراسم ختم اون شرکت کند ده هزار دلار بدن!

-الویرا تو قبلا یک بار برنده شدی!

ریگان این را گفت و خندید. آستین اضافه کرد:

-وقت خودتونو برای نوشتن اسمتون در دفتر مربوط به این یکی تلف نکنین. این از این وصیت ها نکرده!

8

جمعه 23 دسامبر

برخیزید و بدرخشید روزی که قراره یک میلیون دلار گیر ما بیاد شروع شده!

پیتی با پیژامه و مسواک به دست از در اتاق خواب قایق بیرون آمد. چراغ سقفی را روشن کرد

-جای خویبه نه؟

لوک فکر کرد: چرا این احمق نمی ذاره

به حال خودمون باشیم؟

آخرین باری که او به ساعت شب نمای خود نگاه کرده بود ساعت چهار صبح بود. ظاهرا پس از آن به خواب رفته بود و

حالا این مردک او را از خواب پرانده بود. به ساعتش نگاه کرد ساعت هفت و نیم صبح بود دردی گنگ شروع سردردی

را نوید میداد تلاطم آب رودخانه قایق را تکان میداد و آن را به دیواره ساحل میزد

یه حمام آب گرم مسواک لباس های تمیز چقد این چیزهای کوچک و ساده ارزشمند مینمود! لوک به آن طرف کابین

به جایی که رزیتا خوابیده بود نگاه کرد. رزیتا روی یک آرنج تکیه کرده بود نگرانی و اضطراب از چهره اش میبارید. چشم های درشت و تیره اش در چهره ی رنگ پریده ی او تیره تر و درشت تر به نظر می آمد. وقتی نگاهشان به هم افتاد ازیتا بزحمت لبخندی زد. با سر به جانب پیتی اشاره کرد و گفت:

-خدمتکار شخصی شماست؟!

پیش از اینکه لوک بتواند پاسخی بدهد صدای ضربه های محکمی که به در کابین میخورد به گوش رسید.

-منم سر بی. پیتی در رو باز کن.

پیتی بسرعت در را باز کرد و پاکت های حاوی غذا را از دست او گرفت.

رزیتا به آرامی گفت:

-اینم خوان سالار!

پیتی مشتاقانه پرسید:

-یادت بود که برای من تخم مرغ و سوسیس بگیری؟

-آره شکمو یادم بود. زود باش لباساتو بپوش. خیال میکنی کی هستی که با این پیژامه این طرف و اون طرف میری؟

-وقتی پول رو گرفتیم برای خودم یک دست پیژامه ابریشمی می خرم درست مثل آرتیست های سینما!

-اگه به خودت باشه که هیچ وقت به اون پول دست پیدا نمیکنی و به لوک گفت:

صبح به اخبار رادیو گوش کردم. قراره با زنت گفتگو کنن. چند دقیقه دیگه شروع میشه.

لوک بلن شد و نشست. مشتاق شنیدن صدای نورا بود. سی بی پیچ رادیو را پیچاند تا ایستگاه مورد نظر را پیدا کند و

گفت:

-همین جاست بفرمایین.

صدای نورا به گوش رسید:

-سلام...

پیتی سرش را از روی پاکتهای غذا بلند کرد و گفت:

-پس سیب زمینی کو؟

لوک نتوانست جلوی خود را بگیرد. فریاد کشید:

-خفه شو!

-خیلی خوب خیلی خوب فهمیدم!

برنامه رادیو در جریان بود:

نورا از شنیدن خبر حادثه ای که برای شما پیش آمده خیلی متأسف شدیم. من از روی اسب میفتم و شما هم روی یک
قالیچه سر میخورین.

نورا خندید. لوک از اینکه نورا آن قدر طبیعی و خونسرد بود لذت میبرد. میدانست که در دل نورا چه میگذرد. اما او
ناچار بود تا حل مشکل ظاهر خود را حفظ کند.

حال مدیر کفن و دفن ما چگونه؟

پیتی باز دخالت کرد:

-داره راجع تو حرف میزنه.

نورا خندان جواب داد:

حالش خوبه.

پیتی کف دستش را محکم به روی زانو کوبید و قهقهه زنان خطاب به رادیو گفت:

-مشغول دریانوردیه!

مجری برنامه برای ارسال چند کتاب از نورا تشکر می کرد و می گفت که پسرش از خواندن آنها لذت می برد.

لوک ناگهان احساس غربت و دلتنگی شدیدی کرد. او و نورا هم وقتی ریگان کوچک بود برای او کتاب می خواندند.

وقتی نورا خدا حافظی کرد لوک بغضی را که در گلفویش جمع شده بود فرو داد. آیا هرگز دوباره آن صدا را میشنید؟

رزیتا با لحنی ملایم گفت:

-خانم ریلی برای بچه های من هم چند تا کتاب فرستاده. برام گفته که وقتی ریگان کوچک بود خیلی دوست داشت

براش کتاب بخونین.

لوک به خاطر آورد که یکی از آن کتاب ها خیلی مورد علاقه ریگان بود. همیشه آن را می آورد و از او میخواست دوباره آ را بخواند و ناگهان نام آن کتاب را بخاطر آورد.

مغزش بسرعت شروع به کار کرد. یادش آمد که سی بی موافقت کرده بود پیش از گرفتن پولها اجازه دهد ریگان با او و رزیتا حرف بزند. آیا امکان داشت از آن طریق بتواند سرنخ به ریگان بدهد؟ آیا می توانست به نحوی به او بگوید از جایی که هست پل جرج واشنگتن و فانوس دریایی قرمز رنگ در پشت آن دیده میشود؟

در کتاب مورد علاقه ریگان کوچولو مطلبی درباره ی این دو ساختمان معروف شهر نوشته شده بود. فانوس دریایی قرمز کوچک و پل بزرگ خاکستری.

نورا خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت. ریگان گفت:

-گفتگوی خوبی بود مادر.

هر دوی آنان شب بدیرا گذرانده و در طول شب بارها در تاریکی با هم صحبت کرده بودند. یک بار نورا گفته بود:
-میدونی ریگان میگن موقع مرگ تمام زندگی آدم در یک لحظه جلوی چشماش ظاهر میشه. احساس میکنم که این اتفاق داره برای من میوفته. تمام زندگیم داره پیش چشمم رژه میره اما نه با سرعت برق مثل یک فیلم با دور آهسته.
-مادر...

-آه منظورم این نیست که دارم می میرم. گمان میکنم وقتی کسی

که آدم دوستش داره در معرض خطر بزرگی قرار میگیره. مگر آدم مثل یک دستگاه برگردان خاطرات به کار میفته.
چند لحظه پیش داشتم در مورد آپارتمانی که بعد از ازدواج گرفته بودیم، فکر می کرد. کوچیک بود اما ما با هم بودیم.
پدرت بیرون کار میکرد و منم پشت ماشین تحریر می نشستم و می نوشتم. در تمام مدتی که ناشران نوشته های منو بر میگرددندن، او به موفقیت من ایمان داشت. وقتی بالاخره تونستم یک داستان کوتاهمو بفروشم، با هم جشن گرفتیم.

نورا مکثی کرده و گفته بود:

-من نمی تونم زندگی بدون لوک رو تصور کنم.

ریگان که خود دستخوش افکار و خاطرات تلخ و شیرین بود، به زحمت جواب داده بود:

-پس چنین تصور نکن.

ساعت شش صبح، ریگان برخاست، حمام کرد و بلوز و شلواری که از خانه آورده بود، پوشید.

شب پیش وقتی او و الویرا از نیوجرسی باز می گشتند، ریگان با جک ریلی تماس گرفته و فهمیده بود که اتومبیل پدرش در فرودگاه پیدا شده است. جک به او گفته بود که افراد پلیس در حال بررسی اتومبیل و آثار انگشت احتمالی هستند.

ریگان می دانست آنان با چه دقت و حوصله ای سراسر اتومبیل را بررسی می کنند و آثار انگشت به دست آمده را با میلیون ها نمونه موجود در بایگانی اف.بی.آی مطابقت می دهند و هر نشانه ی کوچکی نظیر تار مو، نخ پیراهن و غیره را به آزمایشگاه می برند. او خود در بسیاری از این تحقیقات شرکت کرده بود.

جک گزارش مربوط به مسیر اتومبیل را هم که از روی کارت عبور آن مشخص شده بود، به او داده بود. ولی البته نمی شد به آن تکیه کرد. ممکن بود آنان اتومبیل لیموزین را با خودرویی دیگر عوض کرده باشند.

ریگان به سینی صبحانه مادرش که تقریباً دست نخورده مانده بود، نگاهی انداخت.

-چرا لاقل یک فنجان چای نمیخوری؟

-پنی سیلین ایرلندی!

و فنجان چای را به دست گرفت. با انتشار خبر حادثه ی شکستن پای او دسته ای گل بود که از طرف دوستان می رسید. نورا خواهش کرده بود گل ها را در همه ی اتاق های بیمارستان پخش کنند.

ضربه ای به در اتاق خورد و پرستاری جوان و خوشرو پرسید:

-می تونم پیام تو؟

در دستش جعبه ای بود که با یک روبان و پاپیون بزرگ تزئین شده بود. نورا لبخندی زد و گفت:

-البته، بفرمایین.

-اولین سرویس پست امروز! اینو شب پیش برای شما آورده اند. اما روی اون یادداشتی نوشته بود که صبح به

دستتون برسه.

نورا دستش را برای گرفتن جعبه دراز کرد.

-متشکرم.

ریگان برای بیرون فرستادن پرستار صبر نداشت. می خواست در صورت تماس آدام ربایان، به راحتی با آنان گفت و گو کند. الویرا ضبط صوت کوچک را به او داده و گفته بود:

-من یکی دیگه دارم. با این می تونی از هر حرفی که دلت خواست یک نوار تهیه کنی.

نورا در حال باز کردن روبان جعبه بود. پرستار از در بیرون رفت و آن را تا نیمه باز گذاشت. ریگان رفت در را ببندد که صدای هراسان مادرش او را از جا پراند

-ریگان، اینو ببین!

ریگان به سرعت به طرف مادرش رفت و به داخل جعبه نگاه کرد. روی کلاه یک خرس پشمالو، عکسی از پدرش بود با لباسی رسمی و لبخندی بر لب. اما آن چه در آن میان موجب شد لرزه بر پشت ریگان بیفتد، یادداشتی بود که در یک چارچوب سبز و قرمز قرار داشت. در یادداشت نوشته شده بود:

برای کریسمس در خانه خواهیم بود، حتی اگر شده در رؤیاهایم!

در جعبه پاکتی هم بود. ریگان آن را باز کرد. فرستنده روی یک کارت ساده و معمولی نوشته بود:

«نورا، فکر کردم بدت نیاد عکسی از همسر عزیزت داشته باشی.

دوستدار شماره یک تو»!

نورا کارت را از دست او گرفت و گفت:

-بذار ببینمش، ریگان، دارن ما رو تهدید می کنن!

-میدونم.

نورا زیر لب زمزمه کرد:

-اگه کارها درست پیش نره و پول به دست اون ها نرسه....

ریگان شماره تلفن جک ریلی را گرفت.

جک تمام شب بیدار ماند و به برنامه ریزی و هدایت اموری پرداخت که در یک چنین مواقعی باید به انجام بگیرد. آزمایشگاه نمونه هایی اثر انگشت در اتومبیل پیدا کرده بود. اما از آنجا که تعداد نمونه های موجود بسیار زیاد بود، هنوز به پاسخ مشخصی نرسیده بودند. چند تار مو از جنس پلی اکلر سیاه رنگ، آنان را به این نتیجه رساند که یکی از ربایندگان تغییر قیافه داده بود. کوتاه بودن موها نشان می داد که از سبیل یا کلاه گیس استفاده کرده است. سرنخ های دیگری که ممکن بود به حل معما کمک کند، تکه های کوچکی از رنگ بود که در کف قسمت عقب اتومبیل و نزدیک پدال ترمز پیدا شد. سوءظن بیش از پیش متوجه شوهر سابق رزیتا، رامون گونزالس بود. تماس با پلیس بایون نشان داد که او برای آنان هم فردی شناخته شده بود. قمار بازی قهار که گفته می شد قرض های زیادی بالا آورده است. نکته مهم دیگر در مورد او این بود که برادر کوچکترش که همپای قمار او هم بود، نقاش ساختمان بود. آن دو با هم در آپارتمانی کوچک زندگی می کردند. صاحبخانه که او هم ساکن همان ساختمان بود، طی چند روز گذشته از آنان بی خبر بود.

جک با اف.بی.آی هم در تماس بود. علاوه بر هلی کوپتر پلیس که قرار بود رد اتومبیل ریگان را بگیرد، یکی از وسایل نقلیه ی پرنده اف.بی.آی هم اتومبیل و پول ها را تحت پوشش داشت.

نواری که الویرا از صدای رباینده تهیه کرده بود نیز مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته بود. علاوه بر صدای کسی که درخواست پول کرده بود، صدای مرد دیگری نیز در پس زمینه به گوش می رسید، گرچه هنوز نتوانسته بودند بفهمند او چه می گوید. از روی صداهای ضبط شده، می توانستند با اطمینان بگویند که لوک و رزیتا در جایی نزدیک آب زندانی شده اند، اما همان طور که گپ یادآوری کرد:

-این کمک زیادی نمیکنه. سه چهارم سطح کره زمین رو آب فرا گرفته!

تا آن ساعت به جز تلاشی که برای پیدا کردن برادران گونزالس در جریان بود، پلیس کاری جز انتظار نداشت. تلفن

ریگان موقعیت را دگرگون کرد.

جک گفت:

-من الان خودمو می‌رسونم.

بیست دقیقه بعد، جک در اتاق نورا در بیمارستان بود. ریگان به او گفت:

-بسته بندی روی جعبه از فروشگاه بیمارستان تهیه شده.

و نورا هم اضافه کرد:

-من نمی‌تونم بفهمم که این عکس کجا برداشته شده. ما به خیلی از مهمونی‌های رسمی دعوت شدیم.

ریگان گفت:

-برای اینکه بفهمیم توی جعبه چیه، به همه قسمت‌های اون دست زدیم. حالا اثر انگشت ما هم روی کارت و عروسک

هست.

جک جواب داد:

-نگران نباشین. اگه اثر انگشت دیگه‌ای باشه، ما پیداش می‌کنیم. می‌دونین دکه‌ی توی بیمارستان چه ساعتی باز

میشه؟

ریگان گفت:

-من سؤال کردم، ساعت نه.

جک پیشنهاد کرد:

-چطوره بری پایین و با اونا صحبت کنی؟ سعی کن بفهمی چه کسی این جعبه رو آورده. اما باید مواظب باشی کسی

متوجه نشه موضوع از نظر پلیس اهمیت داره.

-من به اونا خواهیم گفت کسی که این هدیه رو فرستاده، یادش رفته کارت رو امضا کنه و ما سعی داریم بفهمیم کی

بوده.

جک سری تکان داد و به دسته گل‌های داخل اتاق اشاره‌ای کرد و گفت:

-نورا، درباره ی حادثه ای که برای تو اتفاق افتاده، در مطبوعات و رادیو سر و صدا شده. البته همزمانی این دو اتفاق فقط یه تصادفه.

-من نامه های زیادی از خوانندگان کتابهایم دریافت کرده ام، اما نوشته ی روی این کارت چیزی بیش از یک اتفاق ساده است.

-شاید این طور باشه.

-که در این صورت، تهدیدی خطرناک به حساب میاد.

ریگان بدقت به چهره ی جک نگاه می کرد.

-جک، چرا تو مایلی اینو به حساب تصادف بذاری؟

-چون شوهر سابق گونزالس که مضمون شماره یک ماست ، اهل این جور چیزها نیست. اما خوب...

جک شانه ای بالا انداخت، نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ساعت تقریباً نه صبحه. چطوره با هم برویم پایین و سری به فروشگاه بزنیم. بعد من همه ی اینا رو میبرم و به آزمایشگاه تحویل میدم.

بعد نگاهی به نورا انداخت و اضافه کرد.

- میدونم که این چقدر ناراحت کرده، ولی شاید همین به حل ماجرا کمک کنه. ممکن اثر انگشتی روی این پیدا کنیم که به فرد بخصوصی مربوط بشه. شاید پایین کسی بتونه ظاهر آوردنده ی این هدیه رو برای ما توصیف کنه.

•

نورا که دیگر به زحمت میتوانست جلوی گریه ی خود را بگیرد، سری به نشانه ی موافقت تکان داد.

یکی - دو کیلومتر آن طرف تر، الوین در حال صرف صبحانه ، هنوز از فکر کاری که کرده بود ، مشغوف و مسرور بود.

از فکر شادمانی نورا ریلی از دریافت آن هدیه، گل از گلش میشکفت!

او در مورد خرید آن خرس عروسکی چیزی به مادر خود نگفته بود اما رازداری او به همین جا ختم نمیشد. در مورد

اینکه فراموش کرده بود اسم خود را روی کارت بنویسد، همه چیز را اقرار کرده بود.

مادرش در حالیکه هیکل سنگینش را روی صندلی مقابل او می انداختو با خشونت گفت:

• منظورت از اینکه کارت رو امضا نکردی چیه؟ دیوونه ای؟ حواست کجا بود؟ اگه او تو رو خوب بشناسه ،

میتونه در چاپ کتابت به تو کمک کنه، میدونی ناشر او کیه؟ مایکل کورد!

9

• مامی کی برمیگرده؟

این اولین سوالی بود که کریس و بابی بمحض باز کردن چشم ها بر زبان آوردند. فرد جواب داد:

• به محض اینکه بتونه بیاد

لا اقل آن دو تمام شب را خوب خوابیده بودند!

فرد در یکی از قفسه ها ، ملافه و پتوی اضافی پیدا کرده و روی کاناپه دراز کشیده بود . البته اگر روی تخت خواب رزیتا میخوابید بسیار راحت تر بود. اما نتوانسته بود خود را به این کار راضی کند. این را نوعی تجا/وز به زندگی خصوصی دیگری تلقی میکرد. اما این دلیلی بود که فرد در ظاهر و برای قانع کردن خود عنوان میکرد. حقیقت این بود که در اتاق خواب همه چیز بوی رزیتا رو میداد! عکسی از اون در حالیکه میخندید و دستها را به دور بدن دو پسر کوچک خود حلقه کرده بود ، در قابی روی میز کنار تخت قرار داشت، رایحه ای خفیف از شیشه عطری که روی میز ارایش قرا رداشت به مشام میرسید. وقتی در گنجی را برای یافتن وسایل خواب باز کرده بود چشمش به یک لباس سفید ابریشمی و یک جفت دمپایی سفید افتاده بود . سیندرلا! احساس کرد قلبش به درد آمد.

شب پیش، قبل از خواب، فرد به دوستی که قرار بود با هم به سفر بروند تلفن کرده و پیغامی مختصر برای او گذاشته بود:

مورد خاصی پیش اومده، من فردا نمیتونم پیام. با چند روز تاخیر به تو خواهیم پیوست.

بچه ها برای شستشو و مسواک زدن به حمام رفتند و بعد به خوردن صبحانه پرداختند. کریس خواهش کرد:

- ممکنه نون رو در فر برامون گرم کنی؟!

- توستر ما خراب شده و ما اجازه نداریم گاز رو روشن کنیم

و بابی طبق معمول دنبال حرف او را گرفت

- اگه به اجاق گاز نزدیک بشیم، مامی خیلی عصبانی میشه.

- حق با مامیه

فکرش جای دیگر بود. آیا آزمایشگاه چیزی از اتومبیل کشف کرده بود؟ حتما تا این ساعت جستجوی خود را تمام کرده بودند؟ شب پیش الویرا به او زنگ زده و پیدا شدن اتومبیل را به او خبر داده بود.

آنان در حال صرف صبحانه بودند که سروان گیت واترز از اداره ی پلیس تماس گرفت:

-کاپیتان ریلی از من خواست با تو تماس بگیرم. میدونیم اوضاع در انجا چه جوریه، ولی میخوایم شما رو از روند کارها مطلع کنیم.

و شروع به دادن توضیحات کرد، نتایج آزمایشگاه و سوء ظن به برادران گونزالس را به اطلاع او رساند.

- ما داریم دنبال اونا میگردیم. تو اونجا توی خونه ی رزیتا هستی میخوایم حسابی خونه رو جستجو کنی. ببین ایا شواهدی دال بر اینکه شوهر رزیتا از او درخواست پول کرده باشه پیدا میکنی. و اینکه کجا میتونیم اون رو پیدا کنیم. البته میدونی که ما اجازه ی تفتیش خونه رو گرفته ایم.

فرد متوجه بود که بچه ها به دقت به حرفهای او گوش میدهند. بنابر این سعی میکرد آنان به هویت طرف مکالمه ی او پی نبرند. به اختصار جواب داد:

- -بسیار خب، و اگه رزیتا رو دیدین به او بگین که حال بچه ها خیلی خوبه و خوشحالن که مادرشون داره به شما کمک میکنه، خانم ریلی.

بابی به سرعت اضافه کرد:

- -و به او بگو که حتما برای کریسمس خونه باشه!
- بگو ازش بپرسن که کی درخت رو تزیین میکنیم؟

این سوال کریس بود.

واترز از آن سوی خط به آرامی پرسید:

- خیال داری به اونا چی بگی؟

فرد جواب داد:

- حتما، خیلی خوشحال میشم!

به طرف بچه ها برگشت و گفت:

- مامی پیغام داده که وقتی برگرده خیلی خسته خواهد بود. گفته خوشحال میشه که ما درخت رو آماده کنیم.

حالتی از شگ و تردید در چهره ی بچه ها پیدا شد، فرد به آنان اطمینان داد

- من خوب میدونم با این چراغهای رنگی چه باید کرد و دستم هم به بالای درخت میرسه. تزیینات مورد علاقه ی مامانتونو هم کنار هم میذاریم، تا وقتی اومد، خودش اونا رو به درخت آویزون کنه، باشه؟

واترز که به تلاش فرد برای جلب توجه به اعتماد بچه ها گوش میکرد، گفت:

- موفق باشی!

و گوشی را گذاشت.

ویلی با صدای بلند خرناس میکشید و خواهرش هم روی کاناپه ی اتاق نشیمن به خواب رفته بود. نیمه شب بود که الویرا آهسته و بی صدا وارد خانه شد. روزنامه ای تا خورده زیر دست کوردلیا مانده و عینکش تا نوک بینی سر خورده بود. الویرا به آرامی عینک را از روی بینی او برداشت و او را به حال خود گذاشت.

صبح، سر میز صبحانه و در حالی که هر سه پشت میز نشسته بودند. الویرا همه ی ماجرا را برای آنان شرح داد.

- امروز عصر ساعت شش عملیات شروع میشه و من خیال دارم در یکی از خودروهای پلیس باشم.

حالا که دندان عذاب آور کنده شده بود، ویلی همان ویلی همیشگی بود.

- الویرا، عزیزم ، بودن تو در یکی از اون خودروها من رو نگران میکنهووو

ویلی اعتراض خود را شروع کرد اما خیلی زود از مطرح کردن آن پشیمان شد. فنجان دیگری قهوه باری خود ریخت و گفت:

- ..بی فایده است.

کوردلیا بزرگترین خواهر از شش خواهر ویلی، پنجاه و سه سال پیش در هفته سالگی وارد دیر شده بود. بعد از چهل سال آشنایی با الویرا، دی

دیگر هیچ چیز وا را متعجب نمیکرد. او همیشه میگفت:

- این دونفر هیچ فرقی نکرده اند. ویلی هنوز هم آماده است تا هر لوله ای ترکیده ای را تعمیر کنه و در مورد

الویرا هم تنها چیزی که فرق کرده اینه که دیگه برای نظافت خونه ها نمیره، به یک کارآگاه خصوصی درجه

یک تبدیل شده!

از الویرا پرسید:

• حالا ممکنه این آدم رباییه با پرداخت پول درخواست شده به خوبی و خوشی تموم بشه؟

-در حقیقت خیر.

الویرا آهی کشید و ادامه داد...

... - و مشکل اینجاست که همیشه یک جای کار عیب می کنه و باعث میشه که آدم ربایان دچار وحشت بشن.

- من از همه خواهیم خواست که دعا کنن. میگم این یک مورد استثنایی و فوق العاده است.

- بله. ما به دعا احتیاج داریم! من که چشمم آب نمی خوره بتونم این مشکل رو حل کنم.

ویلی او را دلداری داد:

- اما عزیزم، از برکت وجود تو پلیس نوار صدای یکی از اونا رو داره. این خودش کمک بزرگی محسوب میشه.

الویرا که از این یادآوری دلگرم شده بود، جواب داد:

- بله، همین طوره. یک نسخه از اون نوار رو گرفته ام. بیاین گوش کنیم ببینم چیزی دستگیرمون میشه.

و ار جا بلند شد و به طرف دستگاه ضبط و پخش صوت خود رفت. او ساعت های زیادی را کنار آن دستگاه به گوش

دادن به نوارهایی که در مواقع مختلف تهیه کرده بود، گذرانیده بود. دستگاه را برداشت و آن را به میز آشپزخانه

منتقل کرد. نوار را داخل دستگاه گذاشت و گفت:

- خیال دارم بعد از شنیدن این نوار به بیمارستان برم. چه روزی طولانی در پیش داریم و هیچ کاری جز انتظار از

کسی برنمیاد.

ویلی پیشنهاد کرد:

- امروز حال من خیلی خوبه. اگه کمکی از دست من بر میاد ، حاضرم انجام بدم.

الویرا در حالی که دکمه ی دستگاه را فشار می داد ، جواب داد:

- اگه لازم شد ، از بیمارستان بهت تلفن می کنم.

با تمام شدن گفتگوی میان ریگان و فردی که در مقابل آزادی لوک و رزیتا در خواست پول کرده بود ، کوردلیا گفت:

- چیزی که بیشتر از همه منو ناراحت کرد، نگرانی این مادر جوان برای بچه های کوچیکش بود.

ویلی در حالی که دستها را مشت کرده بود ، با عصبانیت گفت:

- دلم می خواست دستم به این مرتیکه می رسید!

الویرا نوار را برگرداند:

- می خوام دوباره گوش کنم.

ویلی کنجکاوانه پرسید:

- چیزی فهمیدی؟

- مطمئن نیستم.

الویرا با چشم های بسته یک بار دیگر به نوار گوش داد . بعد دستگاه را خاموش کرد.

- یک چیزی توی گوشم زنگ می زنه ، اما نمی تونم بگم چی.

- یک بار دیگه هم به نوار گوش کن.

- نه. حالا فایده ای نداره . بعدا متوجه خواهم شد. همیشه همین طور بوده.

از جا بلند شد.

- فقط می توانم بگم نکته ی خیلی مهمیه . اما اون چیه...؟

وقتی ریگان و جک وارد فروشگاه سالن ورودی بیمارستان شدند، خانم فروشنده در حال خمیازه کشیدن بود . وقتی چشمش به آن دو افتاد ، سعی کرد با دستی که بدقت مانیکور شده بود ، جلوی دهان بازش را بگیرد.

- ببخشین . من خیلی خسته هستم . پیش از تعطیلات کریسمس کارها خیلی زیاد میشه.

ریگان از سر همدردی گفت:

- بله. می فهمم چی می گین.

- لاقل شما با یک مرد جوان و جذاب همراه هستین. من که مدتهاست با مرد جالبی آشنا نشده ام!

ریگان بسرعت توضیح داد:

- اما من و این این آقا...

جک سقلمه ای به او زد تا ساکت شود.

خانم فروشنده به گله گزاری ادامه داد:

- به من گفته بودن اگه توی بیمارستان کار کنم ، با جماعت دکترها سروکار خواهم داشت . من هم این محل رو برای

ماه دسامبر اجاره کردم. از سه هفته پیش که اینجا هستم ، هنوز یک دکتر هم قدم توی این فروشگاه نداشته ! اونا با

اون روپوش های سفیدشون مثل برق و باد از سالن عبور می کنن!

ریگان زیر لب گفت:

- خدایا...

و با صدای بلندتر به خانم فرسوده گفت:

- می بخشین که مزاحم شما شدیم ، اما...
- بفرمایین. من در خدمتم!
- اما می خواهیم با کسی که دیشب در اینجا کار می کرده، حرف بزنیم.
- خوب، شما دارین به او نگاه می کنین. پس خیال می کنین برای چی این قدر خسته هستم؟
- ریگان و جک نگاهی رد و بدل کردند . جک خرس عروسی را در یک کیسه پلاستیکی شفاف گذاشته بود. ریگان کیسه را بلند کرد.
- ما گمان می کنیم این خرس دیشب از اینجا خریده شده.
- بلیتتون برده !
- چطور؟ شما اینو فروختین؟
- بله.
- می تونین درباره ی کسی که اونو خرید، برای ما توضیحاتی بدین؟
- آه. چه موجودی! او درست وقتی می خواستم تعطیل کنم اومد و یک ساعت طول داد تا این خرس را انتخاب کرد . تو رو به خدا به این خرس ها نگاه کنین. آیا فرقی میان اینا می بینین ؟ من که فرقی نمی بینم ! بعد دستش را کرد توی یک کیسه ی خرید و یک قلب بیرون آورد. من که تمام روز سرپا ایستاده بودم ، همین طور نگاهش می کردم . سر فرصت کاغذ دور قاب رو باز کرد . جوری که بعدا دوباره بتونه از اون کاغذ استفاده کنه ! بعد قاب رو توی دست های خرسه گذاشت و از من خواست دوباره اونو بسته بندی کنم . منم اونو بستم و توی جعبه گذاشتم و دورش روبان بستم. بعد تازه او کیف پولشو در آورد. به اندازه یک شبانه روز طول داد تا پول خرس رو بشماره و به من بده!
- و با این حرف ، به نشانه ی شدت کلافگی خود در شب قبل ، چشم ها را به طرف سقف تاب داد.

جک پرسید:

- پول نقد داد؟

- مگه همین حالا اینو نگفتم؟

- چه شکلی بود؟

خانم فروشنده با کمی تردید پرسید:

- این سؤال ها برای چیه؟

ریگان بزحمت لبخندی بر لب آورد و گفت:

- اون شخص اینو برای مادر من فرستاده . مادرم در اینجا بستریه . اما کارتش امضا نداره . مادرم مایله از او تشکر کنه .

- عجیبه. به نظر میومد از کاری که داره می کنه خیلی راضیه . چطور اسمشو روی کارت ننوشته؟

- اگه نشونیهای اونو به من بدین ، ممکنه بشناسمش .

خانم فروشنده دستی به صورت خود کشید و گفت:

- چیز فوق العاده ای نبود! منظورمو که می فهمین؟ حدود پنجاه سال داشت. موهای قهوه ای . البته موی چندانی به

سرش نمونده بود . فد متوسط.

جک پرسید:

- گفتین که او یک کیسه ی خرید با خود داشت؟ آیا تصادفاً متوجه شدین مال چه فروشگاهای بود؟

دوباره چشم های زن به طرف طاق اتاق چرخیدند!

- آه ، بله! خودمم یک بار از اونجا خرید کردم. یک پیراهن که همون بار اول که پوشیدم، پاره شد!

ریگان با بی صبری پرسید:

- کجا؟

- فروشگاه لانگز . حتما اسمشو شنیدین.

جک پرسید:

- چه ساعتی تعطیل می کنین؟

- معمولا ساعت هفت و نیم . اما این هفته فروشگاه تا ساعت نه بازه . آخه باید از شر تمام این خرت و پرت ها خلاص

بشم. بعد از کریسمس دیگه کسی اینارو نمی خره؟

واضح بود که نمی توان اطلاعات بیشتری از آن زن به دست آورد . ریگان و جک به طرف میز پذیرش رفتند .مسؤول

پذیرش می دانست شب پیش چه کسی آنجا بوده است.

-دوست من ، ونسا . الان بهش زنگ می زنم .

اما ونسا هم همان توصیفات را تکرار کرد .ریگان که نا امید شده بود ، پرسید :

- آیا تصادفا چیزی در مورد دوستی با مادرم یا نام خودش بر زبان نیاورد ؟

-فقط گفت نمی خواد اون موقع شب مزاحمتی برای مادرشما فراهم کنه .

-این طور که پیداست ، این شب هر کسی بوده ، خیال نداشته یک کارت تشکر دریافت کنه .

ونسا با خوشرویی گفت :

-یک هدیه اسرار آمیز برای نویسنده ی داستان های اسرار آمیز ! از طرف من به مادرتون سلامبرسونین .

در حال عبور از سالن ، جک به دوربین های مدار بسته ی بیمارستان اشاره کرد و آهسته گفت :

-می تونیم نوار مربوط به شب پیش رو از حراست بگیریم . با اون کیسه ی خریدی که در دست داشت ، به خوبی می

شه شناساییش کرد .

در همان لحظه الیورا سر رسید و شادمانانه گفت :

-سلام به هر دوی شما .

و بی آنکه به آنان مهلت جواب دادن بدهد ، با نگاهی به کیسه ای که در دست ریگان بود ، گفت :

-حتما علتی برای حمل این خرس عروسکی در یک پلاستیک وجود داره .

جک گفت :

-بریم بالا . در اتاق نورا راحت تر می تونیم حرف بزنیم .

پنج دقیقه بعد که وارد اتاق شدند ، نورا در حالی که گوشی تلفن را می گذاشت ، اعلام کرد :

-با کارگزارمون در بازار سهام صحبت کردم . پول مورد نظر به حساب بانک واریز می شه . بهش گفتم خیال دارم پولم

رو جایی خارج از کشور سرمایه گذاری کنم . بیاین دعا کنیم این پرسود ترین سرمایه گذاری ها باشه .

جک پاسخ داد : - ما تمامی سعی خودمون رو می کنیم تا این طور بشه .

و بعد آنچه در مورد فرستنده ی آن خرس عروسکی دستگیرشان شده بود ، برای نورا و الیورا تعریف کردند .

الیورا با نگاهی به آن هدیه اسرار آمیز ، خطاب به جک گفت :

-می خوای من درباره فروشگاه لانگز تحقیق کنم و ته و توی قضیه رو دریابم ؟

جک می دانست که او در اینکار متخصص است . اومی توانست زیر زبان همه ی آدم ها را بکشد . آنان می توانستند

پس از دیدن فیلم دوربین ها کسی را به فروشگاه بفرستند تا شاید بتواند هویت آن مرد را مشخص کند .

نورا گفت :

-به نظر من ، رفتن الیورا به آنجا بی فایده نیست .

برای یک لحظه ریگان فکر کرد همراه الیورا برود ، اما بالا فاصله پشیمان شد . فروشگاه حتما خیلی شلوغ بود و اگر در

همان زمان ربایندگان با او تماس میگرفتند ، اونمی توانست به راحتی با آنان صحبت کند .

جک گفت :

-من همین حالا می رم سراغ حراست .

-و منم میرم سراغ فروشگاه لانگز.

الیورا از اینکه کاری برای انجام دادن پیدا کرده بود خوشحال بود .

سی بی و پیتی روزی پر مشغله داشتند . پس از صبحانه خانه ی قایقی را به مقصد دور افتاده ای که پسر خاله ی پیتی مالک آن بود و به او اجازه داده بود یک قایق موتوری را در آنجا نگهداری کند ، به راه افتادند .

در راه مزرعه و وقت عبور از راه پر گل و لای پف سی بی غرغر کنان گفت :

-اینجا دیگه کجاست ؟ چقدر کثیف و مرطوبه .

پیتی رنجیده گفت :

-اینجا مال پسر خالمه . و از برکت سر او ما جایی برای نگه داشتن قایق و گرفتن پولمون پیدا کردیم . آدم گدا و این

همه فیس و افاده!

-مطمئنی که پسر خاله ات خونه نیست .

-یادت رفته که ایام کریسمسه . هر کی یه جایی میره . ماهم قراره بریم . این طور نیست ، سی بی؟ خودم چند روز

پیش او و زنشو به ایستگاه اتوبوس رسوندم . حالا حتما خونه ی خاله ام هستن .

سی بی دوباره غرولند کرد:

-لازم نیست از فک و فامیلت برای من حرف بزنی !

پیتی زد زیر خنده و پرسید :

-دلت برای عمو جانت تنگ شده ؟

سی بی جواب نداد / اگر عمو کاتبرت کارها را خراب نکرده بود ، او مجبور نبود به این صورت به پل دست پیدا کند . با

این آدم احمق هم سرو کله نمی زد ! هر چه به زمان دریافت پول نزدیک تر می شدند ، او عصبی تر می شد .

او می دانست جایی که برای گذاشتن پول انتخاب کرده اند از هر جهت مناسب است . فقط فکر اعتماد کردن به پیتی

او را ناراحت می کرد . البته پیتی به او اطمینان داده بود که حتی با چشم های بسته هم می تواند در اطراف مانهاتان

قایقرانی کند .

با رسیدن به مقصد از اتومبیل پیاده شدند . پیتی در چوبی را باز کرد و و پارچه ای را که روی قایق و تربیلی کشیده

بودند که می بایست آن را تا انداختن به درون آب با خود می کشید ، کنار زد .

سی بی با دیدن قایق تقریبا به گریه افتاد . احساس کرد بیشتر از همیشه از عمویش متنفر است!

-واقعا خیال می کنی این چیزی که من دارم می بینم ، روی آب می مونه ؟

پیتی کهحالا به داخل قایق پریده بود ، گفت :

-اگه یه بادبان داشت ، در مسابقات قایقرانی آمریکا اول می شد!

بعد کلاهش را از سرش برداشت و در حالی که آن را در هوا تکان می داد ، شروع به فریاد کشیدن کرد . سسی بی با

بی حوصلگی گفت :

-بسه دیگه ملوان پای بیا پایین .

پیتی نگاهی به او انداخت و از قایق بیرون پرید و گفت :

-من این قایق رو در حالی پیدا کردم که یک گوشه افتاده بود و پسر خاله ام موتورشو درست کرد.

-به درد همون آشغالدونی می خوره که در اونجا پیداش کردی . آخرین باری که این وان حموم روی آب بوده کی بوده

؟

پیتی گفت :

-من در ماه اکتبر یک روز با این به ماهیگیری رفتم...

سپس گردنش را خاراند ، کمی فکر کرد و گفت :

-بذار ببینم ... روز کلمبوس بود یا هفته ی بعد از اون ؟

تایپ شده در انجمن دیوار

سی بی جواب داد :

-شرط می بندم که روز هالووین بوده ! حالا زود باش اونو به ماشین بند ، دارم یخ می زنم .

پیتی پشت فرمان اتوموبیل نشست و دنده عقب به طرف قایق رفت.

-کافیه یا باز هم پیام جلوتر ؟

قبل از اینکه سی بی جواب بدهد ، پیتی عقب اتوموبیل را به در انبار کوبیده بود!

سرانجام توانستند قایق را به پشت اتومبیل ببندند . یتی بینی خود را با سرو صدا تخلیه کرد و گفت :

-شاید این آخرین باری باشه که من اینجا رو می بینم .

-در این صورت باید خودتو آدم خودشناسی به حساب بیاری!

آنان قایق را به جایی در هفتصد _ هشتصد متری خانه ی قایقی بردند . سی بی دفترچه اش را بیرون آورد تا یک بار دیگر کارهایی را که می بایست انجام می دادند ، مرور کنند .

راس ساعت شش پیتی قایق را به راه انداخت و به اسکله ای در نزدیکی خیابان بیست و هفتم می برد . جایی که قرار بود ریگان پولها را تحویل دهد . این کار حدود نیم ساعت طول می کشید . سی بی در خانه ی قایقی مستقر می شد و سر ساعت شش اولین تماس را با ریگان برقرار می کرد و به او اجازه می داد که کوتاه و مختصر با پدرش و رزیتا حرف بزند . بعد به او می گفت که از پارک مرکزی حرکت کند ، و پیش از آنکه بتوانند رد او را پیدا کنند ، تماس را قطع میکرد .

تایپ شده در انجمن دیوار

بعد به سرعت از پل جرج واشنگتن رد می شد و به طرف شرق می رفت . در راه چند بار با ریگان تماس می گرفت و دستور لازم را به او می داد . در نهایت از ریگان می خواست که از خیابان صد و بیست و هفتم عبور کند و از خروجی مارچینال به اسکله خلوتی که قایق در آن قرار داشت ، برود . در آنجا او می بایست کیسه ی محتوای پول را روی دیوار ساحلی می گذاشت و محل را ترک می کرد . بعد از رفتن او ، پیتی پول ها را می قاپید و داخل قایق می پرید و به سرعت به طرف خیابان صدویازده جایی که سی بی در انتظار او بود ، می رفت .

در آنجا پیتی قایق را رها می کرد - البته او هرگز زحمت به ثبت رساندن آن را به خود نداده بود " _ و آنان با اتومبیلی که با نام جعلی آن را کرایه کرده بودند ، به خانه ی قایقی برمی گشتند . در آنجا در فرصتی که تا پرواز شب بعد به برزیل در اختیار داشتند ، با شمردن پول ها سرگرم می شدند!

سی بی گفت :

-بهتره با توفانی که پیش بینی شده برخورد نکنیم . هرچه زودتر کارمون با این قایق تموم بشه بهتره .

پیتی بی اعتنا به او آواز می خواند و با دست ها روی فرمان اتومبیل ضرب گرفته بود.

سی بی بهتر دید او را نادیده بگیرد . یکی از آخرین کتابهای نورا ویلی را از کیف خود بیرون آورد ، آن را باز کرد و به

سراغ فصل هشتم کتاب رفت .

روز جمعه ، صبح زود آستین گردی وارد دفتر شد و بالا فاصله به سراغ دفتر برنامه ریزی های لوک رفت . شرح
فعالیت های لوک را روز به روز دنبال کرد و تا دو روز پیش به عقب برگشت . چیزی پیدا نکرد . اشاره هایی که به ملاقات
با آقای گولدو شده بود ، لبخندی بر لبان آستین آورد . هیچ عروسی برای ترتیب دادن جشن عروسی خود آن قدر
وسواس به خرج نمی داد که آقای گولدو برای مراسم ترحیم خود داده بود . برای اینکه مطمئن شود مراسمی باشکوه
خواهد بود ، دستورهای متعدد صادر کرده بود . مثلاً اینکه اگر مرگ او در یک روز تعطیل اتفاق افتاد ، باید مراسم را تا
پایان تعطیلات به تعویق بیندازند ! او اصرار داشت مراسم دو شبانه روز طول بکشد . عقیده داشت خبر کردن تمام
کسانی که باید در مراسم شرکت کنند ، به زمان احتیاج دارد .

تایپ شده در انجمن دیوار

تلفن روی میز به صدا در آمد آستین در حالی که گوشی را برمی داشت ، باخود گفت : خدا کنه باز اون آقای بامبل
مزاحم نباشه .

ریگان پشت خط بود . آستین گفت که مشغول چه کاری بوده است .

-من به جستجو ادامه می دم . و خیال دارم کمی هم از این و اون پرس و جو کنم . شاید خبرهایی باشه که به گوش ما
نرسیده .

-متشکرم ، آستین . کی می دونه کار چه کسی ممکنه باشه . فعلاً پلیس در پی شوهر سابق رزیتاست . این طور که
پیداست او یک قمار بازه و قرض های زیادی داره .

-انگیزه ی خوبیه برای اینکه آدم دنبال پول بادآورده باشه .

-پول و البته ممکنه کار هر کس دیگه ای هم باشه .

-همین طوره . حال مادر چه طوره ؟

-فعلاً توی بیمارستانه . من هم تا بعد از ظهر اینجا هستم .

-سلام منو به او برسون و مواظب خودت باش .

-متشکرم .

به محض اینکه آستین گوشی رو گذاشت ، دوباره زنگ تلفن به صدا درآمد.

-امروز اوضاع چه طوره آستین ؟

-لطفا آستین گردی صدا بزنین.

-من بامبل هستم.

صدای بامبل مثل سوزن به گوش آستین فرو رفت .

-لوک اینجا نیست و من نمی دونم کی ممکنه پیداش بشه . - من با شما در تماس خواهم بود ، فعلا خداحافظ .

لوک و رزیتا تا جایی که ممکن بود خود را در پتوهای نازکی که به آنان داده شده بود ، پیچیده بودند و حتی بخاری

دستی کوچکی هم که روشن بود ، سرمای جانسوز داخل قایق را قابل تحمل تر نمی کرد . رزیتا گفت :

-اگه از اینجا خلاص بشم ، بچه هامو برمیدارم و برای یک هفته به پورتوریکو می رم . گمان می کنم همین اندازه طول

میکشه تا گرم بشم!

لوک قول داد :

-اگه از اینجا خلاص بشیم ، خودم همه ی شماها رو با بلیط درجه یک می فرستم .

رزیتا لبخندی زد :

-بهتره شما مواظب حساب بانکی خودتون باشید . تا همین جا هم یک میلیون دلارش به باد رفته .

-تو نیم میلیون به من بدهکاری .

رزیتا به خنده افتاد .

-عجب حرفی می زنین ! سی بی که مرتب تکرار می کنه اگه برای خاطر شما نبود ، عموی او مصیبت نامه اش را تغییر

نمی داد و ما حالا توی این وضعیت نبودیم .

لوک جواب داد :

-من چاره ی دیگه ای نداشتم . آن شب کس دیگه ای رو پیدا نکردم که با خودم به مهمونی ببرم .

رزیتا پرسید :

-گمان می کنم آقای گردی بتونه ارتباط این موضوع رو پیدا کنه و پلیس رو به سراغ سی بی بفرسته .

لوک صادقانه جواب داد :

-گمان نمی کنم سی بی خشم و عصبانیت خودشو خیلی خوب مخفی کرده بود . گرچه وقتی داشت مقداری گیاه

خشکیده و کود توی جیب لباس عموی متوفایش می ریخت ، من دیدمش .

-شوخی می کنین آقای ریلی ؟ این موضوع رو به آقای گردی نگفتین ؟

-متأسفانه خیر . من برای سی بی احساس تأسف می کردم .

-او در مهمونی ناهار هم شرکت کرد و کسی نمی تونه اونو به این ماجرا ربط بده ، درسته ؟

-بله . در واقع دلیلی برای این ارتباط نمی بینم .

-و تصور نمی کنم هیچ کس به یاد پیتی بیفته . شما که اون موقع هم نداشتین کسی بفهمه چقدر از نقاشی او ناراحت

شده اید .

-این طوری راحتتر بود . و باید اعتراف کنی که کار او کلی هم باعث خنده و تفریح ما شد .

-بله . همین طوره .

-راستی رزیتا ، اگه تو قبول کرده بودی با او بیرون بری ، ممکن بودما حالا در این موقعیت نباشیم!

-من این موقعیت رو به بیرون رفتن با او ترجیح می دم!

لوک خندید و گفت :

-به ات حق میدم

برای چند دقیقه هر دو سکوت کردند. سپس رزیتا پرسید:

-نمیدونم در این لحظه چه کسی پیش بچه های منه

-ریگان حتما ترتیب نگهداری از اونا رو داده.

-میدونم اما موضوع اینه که اونا با کسی هستن که اونو نمیشناسن . مطمئنم بچه ها دلشون برای من تنگ شده و از

اینکه من دیشب به خونه نرفتم ناراحتند

-وقتی به خونه بری همه چیز درست میشه.

-چیزی که منو ناراحت میکنه اینه که آدم بی خاصیتی مثل سی بی چطور تونسته نقشه یک آدم ربایی را طرح کنه؟

نمیدونم اگه موفق بشه شاهی بر جا نذاره با ما چه میکنه؟

لوک خواست چیزی بگوید اما تصمیم خود را عوض کرد . احتمال همه چیز وجود داشت. لوک دلش میخواست درباره

نقشه ای که کشیده بود و آنچه میخواست درباره کتاب مورد علاقه ریگان به او بگوید با رزیتا حرف بزند.

الویرا به سرعت به سمت فروشگاه لانگر در نبش خیابان میسی رفت . ترافیک آن قدر سنگین بود که او ترجیح

داده بود از تاکسی پیاده شود. الویرا تقریباً مطمئن بود که بدست آوردن اطلاعاتی در مورد مردی که یک قاب ارزان

قیمت خریده بود تقریباً محال است اما به هر حال تصمیم داشت سعی خودش را بکند.

وارد فروشگاه شد و سپس ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. چیزهایی مثل قاب عکس مامولا در زیر زمین عرضه

میشود. برای استفاده او پله برقی صفی طویل تشکیل شده بود. زنی که جلوی الویرا بود سه کودک خردسال به همراه

داشت. زن خم شد و در گوش پسر بزرگتر گفت:

-تامی چند دفعه به ات بگم نباید به برادرهایت بگی که چیزی به اسم پاپانوئل وجود نداره!

-خب وجود نداره دیگه . مامان تو که خیال نمیکنی آن دلکی که اون پایینه پاپانوئله!؟

مادر با عجله گفت :

-مهم نیست برو پایین.

وبه سرعت آنان را روی پله برقی فرستاد. دیدن مادری به همراه سه کودک الویرا را به یاد دو پسری انداخت که در

خانه منتظر مادر خود بودند.

وقتی به زیرزمین رسیدند اولین چیزی که دیدند پلاکارت بزرگی بود که روی آن کلمه حراج نوشته شده بود. طبقه اول

فروشگاه شلوغ بود اما اینجا با دیوانه خانه فرقی نداشت! الویرا که همه عمر خود را از این فروشگاهها خرید کرده بود در عبور از بین مشتریان و فروشندگان مهارت داشت. آن مهارت حالا به کارش می آمد. در عرض چند دقیقه قسمت فروش قاب عکس را پیدا کرد. بعد از بالا و پایین کردن چند قاب همان پیام ارسالی برای نورا را یافت.

کریسمس در خانه خواهیم بود...

بعد قاب نمونه را روی پیشخوان گذاشت و از یکی از جعبه های پشت سر خود قابی مشابه در آورد. الویرا با خوشرویی گفت:

-تعجب میکنم که چطور هنوز از این قاب ها دارین.

-بقیه قاب ها خیلی سریع فروش رفت ولی اینا نه.

-شاید مدت زیادی نیست که اینو برای فروش عرضه کردین.

-آه نه خیلی وقته.

الویرا احساس ناامیدی کرد. مثل این بود که در انبار گاه به دنبال سوزنی باشد. به پسرک گفت:

-شاید شما بتونین کمک کنین. دیشب یک نفر یکی از این قابها رو به دوست من که در بیمارستان بستریه هدیه داده.

آن شخص اسمشو روی کارت ننوشته. دوست من خیلی مایله بدونه که او کی بوده. شما تصادفا یادتون نیامد چنین

قابی به کسی فروخته باشین؟

-حتما شوخی میکنین میدونین این روز ها اینجا چقدر شلوغه؟ من تا دو دقیقه دیگه شما رو فراموش خواهم کرد.

-من عکسمو در این قاب می ذارم و برات میفرستم که یادت نره!

سروکله یکی از سرپرستان پیدا شد که پرسید:

-اینجا اوضاع رو به راهه؟

الویرا گفت:

-من داشتم با این مرد جوان صحبت میکردم. این آقا خیلی به من کمک کرد.

-خوبه همیشه از ما خرید کنین.

و به سمت پیشخوان دیگری رفت. پسرک به تندى گفت:

-من موقتا در این قسمت کار میکنم...

از اینکه الویرا از او شکایتی نکرده بود ممنون بود. پس ادامه داد:

... -دختری که فروشنده این قسمته امروز به مرخصی رفته. فردا صبح بر میگردد. ما ساعت نه صبح فروشگاه رو باز میکنیم.

-اسمش چیه؟

-دارلن کرنیسکی

-او دیروز اینجا کار میکرد؟

-تمام روز تا وقت تعطیل شدن فروشگاه.

-متشکرم.

کار دیگری از دست او بر نمی آمد

زمان تحویل پول نزدیک می شد و در اداره ی جنایی پلیس نیویورک رفت و آمد زیادی در جریان بود. روزی خسته کننده را پشت سر گذاشته بودند. آثار انگشتی که روی از اتومبیل بدست آمده بود آنان را به جایی نرسانده بود. فیلم های ضبط شده از دوربین های بیمارستان نیز عملاً بی فایده بود. مردی که آن هدیه را برای نورا ریلی آورده بود دارای قامتی متوسط که که زمان ورود صورتش قابل رویت نبود. وقت خروج از فروشگاه هم روبان و پاپیون بزرگ روی بسته چهره ی او را از نظر پنهان کرده بود

الویرا هم گزارش تحقیقات خود را از فروشگاه لانگر به جک داده بود. آنان سعی کرده بودند با دخترک فروشنده تماس بگیرند اما او هم مانند اغلب مردم به سفر رفته و در دسترس نبود. صحبت با الویرا فقط به یک نتیجه منتج شده بود. الویرا قرار بود آن شب و در حین اجرای عملیات در صندلی عقب اتومبیل جک بنشیند. جک خودش هم نمیدانست چگونه چنین پیشنهادی را پذیرفته است.

ساعت سه بعد از ظهر همه ی کسانی که به شکلی در قضیه دخالت داشتند در اتاق جک حاضر بودند. در آنجا آنچه بنا بود رخ دهد با همه جزئیات آن مورد بررسی قرار گرفت. پلیس با شش اتومبیل ریگان را تا تحویل پولها تحت نظر می گرفت و از طریق بیسیم با هم در تماس بودند. واحد فنی مسوول پوشش تلفن همراه ریگان بلافاصله هر تماسی را به اطلاع واحد سیار می رساند.

-ماموران اسکناس ها را از بانک تحویل گرفتند. امشب این پول ها هر جا بره ردیاب ما اونا رو دنبال خواهد کرد.

جک خطاب به پنج کارآگاهی که در سمت راست او نشسته بودند گفت:

-شما آقایان تا وقتی ریگان خانه را ترک میکنه آپارتمان او را تحت نظر خواهید داشت. با رسیدن او به خیابان شما

هم میپرید توی ماشین ها و به واحد سیار می پیوندید. سوالی نیست؟

یکی از آنان گفت:

-من از اینکه ریگان ریلی بتنهایی اون ماشینو برونه خوشم نمیاد.

جک فکر کرد: من هم همین طور!

-ما در این مورد با او صحبت کرده ایم. او دلش نمیخواد با همراه بردن یک پلیس جان اون دو نفر رو به خطر بندازه او

می دونه چه می کنه. خودش پروانه ی کارآگاهی داره.

نماینده اف. بی. آی اضافه کرد:

-ما اونو به سمت مامور خودمون منصوب کرده ایم. به این ترتیب اجازه حمل اسلحه هم داره.

جک ادامه داد:

-ماشین ریگانو یک ربع به شش به گاراژ خونه ی پدرش می برن.

ریگان اونجا منتظره. کیسه ی پولها هم روی صندلی جلوی ماشین قرار داره...

جک مکثی کرد و گفت:

-شاید نباید این حرف بزnm اما... ممکنه موقعیتی پیش بیاد که هر کدوم از شما خیال کنه میتونه آدم ربا رو دستگیر

کنه اما بهتره چنین کاری نکنین. سلامت لوک ریلی و رزیتا گونزالس در درجه اول اهمیت قرار داره. کسی که پولها رو

برمیداره ممکنه به نوعی علامتی به شخص دیگری بده یا دستور کشتن گروگان ها را صادر کنه. قبلات شاهد چنین

اتفاقیایی بوده ایم.

هنگامی که حضار آماده رفتن میشدند زنگ تلفن به صدا در آمد. همه ایستادند میدانستند جک خواسته فقط تلفن

های ضروری را به او وصل کنند. جک گوشی را برداشت.

-ریلی... هر دوی اونا؟... تا سه شنبه؟...

گوشی را گذاشت و رو به دیگران که به دهان او خیره شده بودند گفت:

-برادران گونزالس در لاس وگاس هستند!

دارن باخت های ماه قبل خودشونو جبران میکنن. معنی اش اینه که... اونا در گروگان گیری ریلی و راننده اش هیچ دخالتی ندارن. حالا ما نمیدونیم با کی طرف هستیم.

فرد توانسته بود سر بچه ها را با تزیینات درخت کاج گرم کند. وقتی آنان سرگرم جداکردن چراغ ها و مجسمه های کوچک از هم بودند فرد به جستجوی آپارتمان پرداخت. رزیتا زندگی مرتب و ساده ای داشت. چیزی سری و پنهان در زندگی او وجود نداشت. مدارک نشان می داد که طلاق حدود یک سال پیش صورت گرفته است و هیچ صورتحساب عقب افتاده ای نیز وجود نداشت. همه چیز حاکی از آن بود که رزیتا درگیری عاطفی ندارد و با شوهر سابق خود نیز در ارتباط نیست.

بنابراین هدف اصلی آن ادم ربایی لوک ریلی بوده است رزیتا فقط بدشانسی آورده بود که در آن زمان همراه او بود. ظهر فرد با بچه ها به آپارتمان خود رفت و لباسش را عوض کرد. بعد بچه ها را برای خوردن ناهار و کمی بازی به یک مرکز تفریحی برد و عصر به آپارتمان رزیتا برگشتند. بچه ها با دیدن آپارتمان خالی روحیه خود را باختند. اشک از گونه های بابی سرازیر شد.

-خیال می کردم تا برگشتن ما حتما مامی برگشته.

فرد به چراغ ها و تزیینات درخت کریسمس اشاره کرد و گفت:

-یا الله بچه ها. ما باید این درخت رو آماده کنیم. وقتی مامان بیاد از دیدن درخت تزیین شده خیلی خوشحال میشه. کریس اعتراض کرد:

-اما باید چنتا از این تزیینات رو برای او کنار بزاریم.

-البته راستی مامان برای کریسمس از آهنگ های بخصوصی استفاده میکنه؟

-بله البته مامی از آهنگ های کریسمس خیلی خوشش میاد. ما یه عالمه نوار داریم.

بابی گفت:

-اولین آهنگ رو من انتخاب میکنم.

با بلند شدن آوای موسیقی زنگ تلفن هم به صدا در آمد. کریس با عجله به طرف آن دوید و با چهره ای نومید گویی

را به فرد داد. کیت واترز بود که اطلاع میداد برادران گونزالس دیگر مظنون به شمار نمی رود. فرد تعجبی نکرد. گرچه به هر حال بهتر بود پدر بچه ها پشت قضیه باشد چون در این صورت ممکن بود به دنبال پول باشد ولی درصدد کشتن مادر بچه هایش بر نمی آمد. آیا لوک و رزیتا در چنگال دیوانه ای گرفتار شده بودند؟

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر نورا به ریگان توصیه کرد:

-دیگه بهتره راه بیفتی.

ریگان می دانست که مادرش تا چه اندازه عصبی است.

-ای کاش مجبور نمیشدم تو رو تنها بذارم.

-من خودمو مشغول میکنم.

ریگان خم شد و پیشانתי مادرش را بوسید. نورا با صدایی لرزان گفت:

-امیدوارم به سلامت برگردی.

ریگان برای چند لحظه مادرش را در آغوش گرفت و بعد بدون گفتن حرفی به طرف در رفت. وقتی در را باز

کرد به طرف او برگشت و گفت:

-میدونی مادر شعر کریسمس در خانه خواهیم بود ...یک بیت دیگه هم داره.

نورا خواند:

... -باید حرفم را باور کنی

-درسته خودشه.

و در را پشت سر خود بست.

وقتی پیتی حاضر و آماده برای شروع عملیات از اتاق خواب خارج شد چشم های لوک از تعجب گرد شد. رزیتا زیر لب

زمزمه کرد:

-خدایا! من که باورم نمیشه!

پیتی فریاد زد:

-دست ها بالا!

او لباس غواصی به تن کرده بود. لوک گفت:

-لطفا به من نگو که قراره پولها در یک مهمانی بالماسکه تحویل داده بشه!

سی بی به او تشر زد:

-مواظب حرف زدنت باش. یادت باشه که من مجبور نیستم بعد از تحویل گرفتن پول ها جای شما رو به اونا نشون بدم.

پیتی پلک هارا به هم زد و گفت:

-این کار منصفانه نیست...

بعد شروع به ور رفتن با یقه و آستین لباسش کرد.

... -می بایست یک سائز کوچکتر انتخاب میکردم.

سی بی جواب داد:

-به اندازه کافی تنگ هست. تمام وسایل مورد نیازت رو بردار.

بعد کتش را پوشید و در کابین را باز کرد.

-وقتش رسید که از اینجا بیرون بریم.

لوک که میترسید فرصت حرف زدن با ریگان به او داده نشود فریاد زد:

-هی یه دقیقه صبر کن. تو به دخترم گفتی که پیش از تحویل پولها میتونه با ما حرف بزنه. خیال نکن او قبل از

مطمئن از سلامتی ما پول هارو به تو میده.

پیتی گفت:

-نگران نباش. سی بی فقط داره میاد منو به قایقم برسونه.

-راه بیفت!

-خیلی خوب خیلی خوب هولم نکن.

و به راه افتادند.

غیبت آنان طولی نکشید. ده دقیقه بعد پیتی برگشت و با لحنی پوزش طلبانه گفت:

-سوئیچ قایقو جا گذاشتم! وقتی عجله کنی این طوری میشه. به سی بی گفتم که نباید عجله کنه.

ساعت پنج و نیم الویرا لباسی ساده پوشید و یک جفت کفش راحتی به پا کرد. آماده شد تادر صندلی عقب اتومبیل جک ریگان را تا محل تحویل پولها تعقیب کند.

-از لحظه ای که سوار ماشین بشم ضبط صوتم روشن خواهد بود ویلی که آشکارا نگران به نظر میرسید گفت:

-عزیزم تو که خیال نداری پای پیاده به دنبال آدم ربایان بری؟

-نه بابا! من که نمیتونم بدوم . اما اگر قرار باشه از ماشین پیاده بشیم دلم نمیخواد با کفش های پاشنه بلند این طرف و اون طرف برم.

-فقط قول بده که خودتو وارد ماجرا نکنی.

آن دو به سمت اتاق نشیمن به راه افتادند . کوردیلا گوشی را برداشته و با او صحبت کرده بود.

-ریگان مادرت در بیمارستان تنهاست؟

-بله و این چیزیه که منو ناراحت میکنه.

-او نباید تنها بمونه من حاضرم برم پیشش و میدونم که ویلی هم این کارو میکنه.

پنج دقیقه بعد ریگان دوباره زنگ زد

-خیال میکردم مادرم دلش میخواد تنها باشه اما اشتباه میکردم میگه خیلی خوشحال میشه که شما دوتا کنارش

باشین

بنا بر این همه با هم به راه افتادند

دربان برای ویلی و کوردیلیا یک تاکسی گرفت و بعد به سمت الویرا برگشت . اما الویرا گفت:

-متشکرم منتظر یکی از دوستانم هستم.

از جایی که ایستاده بود میتواندست گاراژ خانواده ریلی را ببیند.

هفت دقیقه به ساعت شش بود که ریگان با اتومبیل ب.ام.و سبز رنگ از گاراژ بیرون امد

الویرا زیر لب زمزمه کرد:

_خداحفظت کنه.

در همان لحظه اتومبیل جک ریلی کنار پای او ترمز کرد و الویرا بسرعت روی صندلی عقب جا گرفت.

الویرا! این همکار من کارگاه جو ازولینو ست

جک چشم از ب. ام. و سبز بر نمی داشت.

خیابن ششم که بومیان نیویورکی هنوز آن را خیابان امریکایی ها می نامیدند. مملو از تاکسی و لیموزینهایی بود که

مردم رابه هتل هاو

رستوران های واقع در سانترال پارک جنوبی می بردند و می آوردند.

انان قدم بقدم به دنبال ریگان پیش می رفتند.

رس ساعت شش ریگان به سانترال پارک پیچید. صدایی از بی سیم اعلام کرد:

_تلفن ریگان داره زنگ میزنه

سی بی اتومبیل را وارد راه باریکی کرد که به طرف محل استقرار قایق می رفت واز پیتی پرسید:

درست متوجه شدی باید چکار کنی؟

اردک میتونه شنا کنه؟ آیا پاپ کاتولیکه؟ آیا خرس ها...

دیگه کافیه.

سی بل التماس کنان گفت:

بیا یک بار دیگه همه چیز رو مرور کنیم. تو باید قراضه ای بشی که اسمشو قایق گذاشته ای و باید مواظب ساعت باشی

و درست

سرساعت شش موتور رو روشن کنی و راه بیفتی.

باید ساعتها مونو با هم تنظیم کنیم؟

سی بی چشم غره ای به او رفت.

تو باید قایق را از انتهای شمالی مانهاتان به طرف رودخانه ی هارلم ببری...

پیتی میان حرف او پرید:

اونجا جریان اب خیلی قویه اما نه برای دریا نورد کهنه کاری مثل من!

خفه خفه خفه! من تلفن همراه رزیتا را به ات دادم تا...

تلفن آقای ریلی خیلی قشنگ تر و تازه تره! میتونستی اونو به ام بدی اما...

سی بی طوری روی ترمز کوبید که پیتی به جلو پرتاب شد.

ادامه می دم... من حدو هفت و ربع با تو تماس میگی کرم. باید تا اون موقع به محل رسیده باشی. درست کنار دیوار ساحلی.

حرف خواهیم زد.

یادت نره که محل تلفن همراه رو می شه در کمتر از یک دقیقه پیدا کرد.

پیتی سوت کشید و گفت:

چه سریع! این روزها تکنولوژی چه کار هایی می کنه. من که از این همه فن و تکنیک خوشم نمیاد! هرچیز ساده اش بهتره.

وسی بی نالید:

اره خدا می دونه تو چقدر فن و تکنیک سرت میشه!

علی رغم ترافیک سنگین سی بی در کمتر از ده دقیقه به خانه ی قایقی برگشت.

هر بار که قسمت انتهایی ان مسیر می شد. نگران

بود که مبادا توجه پلیس گشت به ورود اتومبیلی به محلی زمستانها

تعطیل بود. جلب شود. وقتی انان نقشه ی خود را طرح می کردند

این عقیده ی پیتی بود که گروگانها را به ان خانه ی قایقی ببرند. سی بی در حالی که از ایینه ی بغل مراقب پشت سر خود بود.

پیش خود اعتراف کرد که ان بخش نقشه بد از اب در نیامده است وبا خود گفت: دفعه ی دیگر که از این مسیر عبور می کنم یک میلیون دلار پول دارم.

اتومبیل را در محوطه پارکینگ گذاشت و به طرف خانه ی قایقی به راه افتاد هوا سردتر شده بود و باد به شدت می وزید. پیش بینی وضع

هوا هنوز هم خبر از توفان می داد. جریان شدید اب قایق را به عقب می کشید و محکم به اسکله می کوبید.

ده دقیقه بعد راس ساعت شش سی بی با تلفن همراه ریگان تماس گرفت. راحت رو به طرف شمال ادامه بده. حال پدرت ورزیتا خوبه.

اونا حتی به گفتگوی تلفنی مادرت با اون برنامه ی رادیویی هم گوش کردن. درست میگم لوک؟
وتلفن را مقابل دهان لوک گرفت. ریگان من صبح صدای مادرت رو شنیدم و دعا کرد ریگان منظور اورا از حرفی که می
زند دریابد.

علاقه ات را برات می خواندم. سی بل گفت دیگه کافیه حالا رزیتا.
رزیتا بلافاصله گفت: ریگان چه کسی از بچه های من نگه داری می کنه؟
پیش ازان که ریگان بتواند جوابی به او بدهد. سی بل تلفن را از او دور کرد وگفت:
پارک را دور بزن دوباره با تو تماس می گیرم. وارتباط قطع شد.
بعد خطاب به لوک ورزیتا گفت: من دارم میرم برام ارزوی موفقیت کنید!
پس پدرش ورزیتا هنوز زنده بودند. ریگان تا ان لحظه متوجه نبود که چقدر نگران بود.
می ترسید چیزی موجب هراس ادم ربایان شده وانان را وادار کرده باشد و خود را از شر گروگان ها خلاص کنند پارک
را دور زد.

دور تا دور پارک جریان سنگینی از ترافیک بود در ورودی خیابان ششم به نحوی چشم گیری از شدت ترافیک کاسته
می شد. ریگان فکر کرد: این
زیاد خوب نیست در خیابان خلوت بهتر متوجه اتومبیل هایی می شن که در تعقیب من هستند. نزدیک خیابان صدو ده
جاده به سمت غرب می رفت

و دوباره به جنوب باز می گشت. شخصی که تلفن کرده بود نگفته بود دوباره چه وقت تماس می گیرید.
پس پدر به حرف های امروز صبح مادر گوش کرده. پدرش به کتاب های کودکان اشاره کرده بود.
اما پدر به چه دلیل از خواندن کتاب برای من حرف زد؟ او که می دانست چند لحظه بیشتر وقت نداره.
و در همان چند لحظه ی گرانبها به کتاب مورد علاقه زمان بچگی من اشاره کرد! خودم یادم نمیاد کدام کتاب بود
ریگان از خروجی خیابان نودو شش گذشت.

شب پیش مادر درباره ی زمانی حرف می زد که اونا تازه ازدواج کرده بودند.
از اولین اپارتمان و از اولین کتابی که فروخته بود پدر هم مثل او داره خاطرات را مز مزه میکنه.
ریگان اشکایی را که به چشم هایش هجوم آورده بود فرو خورد. به انتهای جنوبی پارک رسید بود جایی به موازات

سانترال پارک جنوبی

تقریباً یک دوره کامل زده بود. تلفن دوباره زنگ زد.

پیتی قایق را به سمت پل جورج واشنگتن می برد و آواز می خواند. ناگهان صدایی به گوشش رسید و قایق تکان خورد

پیتی داد کشید: قطعات یخ!

و دوباره شروع به آواز خوندن کرد. اوفیلیم تایتانیک را سه بار تماشا کرده بود!

هیچ قایقی در اطراف دیده نمی شد مثل این بود که رود خانه فقط به او تعلق دارد. با سرعت مناسب پیش می رفت

دستی به بدنه ی قایق زد و گفت:

وقتی برم برزیل دلم برای تو تنگ میشه. من و تو اوقات خوشی رو گذروندیم. تقریباً به مانهاتان رسیده بود. به محل

تقاطع رود خانه های هودسن و هارلم نزدیک شد و فریاد کشید:

من دارم میام. امواج از هر طرف به قایق می خورد پیتی با خود گفت: درست مثله اینکه ادم رو توی ماشین لباسشویی

انداخته باشن.

پانزده دقیقه بعد شادمان و مغرور قایق را به دیوار ساحلی خیابان صدویست و هفت بست.

سی بی در صف طویل اتومبیل هایی که پشت ایستگاه پرداخت عوارض پل جورج واشنگتن ایستاده بودند

از خود می پرسید که این همه ادم کجا می روند.

این مردم باید در خونه هاشون و در حال بسته بندی هدایای کریسمس باشن من که خیال دارم تا چند ساعت دیگه

هدیه ی خودمو باز کنم!

از فکر ان لحظه شاد شد دستورهایی را که خیال داشت به ریگان ریلی بدهد روی یک صفحه یاد داشت کرده بود.

به ساعتش نگاه کرد شش و بیست دقیقه. وقت تماس به ریگان بود اما نه در ان شلوغی. بعد از عبور از پل تماس

میگرفت وقتی که به هارلم درایو رسید

شماره تلفن ریگان را گرفت و گفت وقتش رسیده درخت های قشنگ خیابان پارک را تماشا کنی.

جوازولینو پس از شنیدن فرمان ادم ربا به ریگان از رئیس خود پرسید: جک به نظر تو اونا چکار می کنن؟

ظاهراً یکی از اونا به دنبال ریگان حرکت می کنه و می خواد بفهمه کسی در تعقیب او هست یا نه.

وبا خود گفت: اما نمی دونم چرا احساس میکنم یک خبرهایی هست و ما نمی دونیم!

تماس بعدی ساعت شش و سی و دو دقیقه برقرار شد. به ریگان گفته شد از خیابان پارک خارج شود و به خیابان سوم و از آنجا به خیابان یکصد و شانزده برود و منتظر بماند.

جک بی سیم خود را روشن کرد و گفت:

از عقاب شماره یک به تمام واحدها. عقب بکشید. از او کمی فاصله بگیرید اما همچنان او را زیر نظر داشته باشید. الویرا ساکت و آرام در صندلی عقب اتومبیل نشسته بود. چیزی فکر او را آزار می داد. طی نیم ساعت گذشته سعی داشت بفهمد آن چیست.

وناگهان متوجه شد آنچه صبح آن روز به هنگام گوش کردن به نوار توجه او را جلب کرده بود. چه بود. یکی از اولین کتاب های نورا ریلی درباره

یک ادم ربایی در مانهاتان بود. در آن داستان هم از زن گروگان خواسته می شد برای تحویل پول به سائترال پارک جنوبی برود.

الویرا متوجه شد که این شباهت توجه او را جلب کرده بود ریگان با رسیدن به خیابان صد و شانزده کنار کشد و دوبله در کنار خیابان پارک کرد.

ازولینو اتومبیل را در مدخل خیابان صد و پانزده متوقف کرد. در سکوت به انتظار نشستن قسمتهای بیشتری از داستان نورا ریلی به یاد الویرا می آمد.

الویرا متوجه شد که در آن داستان که ادم ربا همسر گروگان را وادار می کرد که باید پولها را در جایی نزدیک رودخانه بگذارند بعد چی می شد؟

اوسالها پیش آن کتاب را خوانده بود. با خود گفت: باید درباره ی شباهت موجود با جک حرف بزنم. پرسید:

واحد پلیس در جزیره ی راندال مستقر نشده؟ چرا یک واحد بندری در اونجا داریم برای چی می پرسی؟

چون راندال در مجاورت پل تری بورو قرار گرفته. یکی از قایق ها می تونه در عرض پنج دقیقه از رود خونه عبور کنه.

جک از سر بی حوصله گی گفت: بله درسته. خوب دریکی از کتابهای نورا نورا که خیلی وقت پیش خوندم محل تحویل پول... صدایی از بی سیم بلند شد:

از ستاد عملیات عقاب به تمام واحد ها. بهریگان دستور داد شد دوباره به طرف شمال برود. الویرا به حف خود ادامه داد:

در کتاب نورا همسر گروگان پولها روی دیوار ساحلی میذاره یک نفر اونجا در قایق منتظر بوده وپول ها رو بر می داره. یک تریلی در پشت ریگان قرار گرفت و او را از چشم تعقیب کنندگانش پنهان کرد جک فوراً تماس گرفت عقاب یک به واحد ها ما اینجا گیر کردیم مواظب باشید گمش نکنین.

جک.....

الویرا خواهش می کنم حالا وقتش نیست. تریلی اهسته حرکت می کرد. ازالینو به پدال گاز فشار آورد خیلی ازریگان عقب افتاده بودند. از خیابان صدو بیست وسه گذشتند الویرا تقریباً مطمئن بود

که چه اتفاقی خواهد افتاد. از ریگان خواسته شده بود از یک از یک جاده خلوت به طرف رودخانه هارلم برود وپول ها را روی دیوار ساحلی بگذارد.

جک می دونم خیال می کنی من دویونه شده ام اما باید به حرفم گوش کنی. ادم ربا ها کتاب نورا را خوانده اند و دارن از روی اون عمل می کنن. باید همین الان یکی از افراد خود را

به پل تری بورو بفرستی. الان یک قایق دراونجا در انتظار دریافت پولهاست. بازهم صدایی از بی سیم به گوش رسید که می گفت:

از ستاد به تمام واحدها. به او دستور داده شد به خیابان صدو بیست و هفت برود. جک به من گوش کناکه یک قایق روی رود خانه حاضر نکنی اونا رو گم می کنی.

ایویرا تورا به خدا.

از ستاد عقاب به تمام واحدها. از ریگان خواسته شد وارد خروجی... مارژینال بشه خیابان مارژینال چندان هم به خیابان شباهت نداشت.

راه ناهموار و پر دست اندازی بود که به اسکله متروک ختم می شد ریگان به آرامی پیش می راند تلفن برای چندمین بار زنگ زد.

تا پل تری بورو پیش برو و بعد توقف کن. تماس قطع شد. سی بی عصبی و دستپاچه به پیتی زنگ زد اوتا سی ثانیه دیگر اونجا خواهد بود.

پیتی به شدت هیجان زده بود. انقدر صدای خود را پایین برد که انگار از زیر پاهایش خارج می شد! حاضرم شریک!

چشم های ریگان این طرف و آن طرف می گشت هیچ اثری از موجود زنده به چشم نمیخورد. زیر پل رسید و ایستاد. در بالای سرش صدای اتومبیل در حرکت بود اما جایی که او بود.

به ساکتی سیاره ای دور افتاده بود. به اطراف نگاه کرد و بعد از ایینه به پشت سرش نگاهی انداخت.

جاده به قدری خلوت بود که حضور هر خودرویی کاملاً مشهود و مشخص بود و افراد جک را لو میداد. دعا کرد جک به او نزدیک نشود.

تلفن زنگ زد و ریگان گفت:

من اینجام

از ماشین بیا بیرون و کیسه پول را بردار و اونو لبه ی دیوار بذار بعد سوار ماشینت شو و برو. وقتی پولها به دستمون رسید محل پدرت ورزیتا رو به ات اطلاع خواهیم داد.

و تماس قطع شد.

ریگان از اتومبیل پیاده شد. آن را دور زد و در مقابل را باز کرد جک به او گفته بود که کیسه وزن زیاد دارد آن را بلند کرد و زیر بغل گرفت و به طرف دیوار رفت.

وقتی روی دیوار خم شد متوجه شد که قایقی چند قدم ان طرف تر به اسکله بسته شده است. قایق! انان خیال

داشتند پولها را با قایق حمل کنند کاری از واحد سیار پلیس ساخته نبود

اما همراه پولها یک وسیله ردیاب بود وبا هواپیما می توانستند ان را دنبال کنند.

ریگان به امید پی بردن به چیزی که شاید ان را به محل اختفای پدرش ورزیتا رهنمایی کند. دزدانه به قایق نگاهی

انداخت تنها چیزی که توانست ببیند شخصی در قایق بود که لباس غواصی به تن داشت

قبل از اینکه به داخل اتومبیل برگردد. صدایی از داخل قایق گفت متشکرم ریگان!

از عقاب شماره یک به تمام واحد ها.عقب بکشید احتمالا پولها توسط قایق حمل خواهد شد. از جایی که بودند

اتومبیل ریگان را می دیدند که دوخیابان جلوتر طرف اسکله پیچید.

از ستاد عملیات خبر رسید:از او خواسته شد تا از ماشین خارج بشه و پولها رو روی دیواره ساحلی بذاره جک در بی

سیم گفت: منو به واحد بندر وصل کن.

جک در جملاتی کوتاه وقاطع به فرمانده ی واحد بندر می گفت که چه باید بکنند والویرا در سکوت گوش می کرد.

ازالینو به ب.ام.و سبز رنگ که به آرامی به سمت انان می امد اشاره کرد وگفت جک ببین ریگان داره بر می گرده.

جک از جا جست و بمحض توقف در اتومبیل ریگان را باز کرد ودر همان حال گفت اونا توی قایق هستن؟

به نظر می رسید یک نفر بیشتر نیست اولباس غواصی به تن داشت باورم نمیشه اون مرد منو از قایق صدا زد مثل بچه

ها به نظر می رسید.

او بچه است که بخوبی با کتابهای مادر تو اشناست. جک این را گفت و به پهنه ی اب نگاهی انداخت یک قایق پلیس

بندر با چراغ های خاموش به سمت روخانه در حال حرکت بود.

باخود گفت:تا حالا ان مرد حدود دو کیلومتر از اینجا دور شده حالانتها امید ما ان ردیاب نصب شده در اسکناسهاست.

ای کاش به حرفای الویرا گوش کرده بودم.

پیتی نقاش در زندگی چنین هیجانی را تجربه نکرده بود. سرش باد کرده بود و گوشه‌هایش زنگ می زد. دستهایش می لرزید چه شادی عظیمی یک میلیون دلار زیر پای او افتاده بود.

یک میلیون دلار برای او وسی بی ارزشی می کرد تا ردا صبر نمی‌کردند و همان شب به برزیل می رفتند کوپاکابانا! دخترهای قشنگ جانمی جان!

انگشت‌هایش در دست کش یخ زده بود اما عیبی نداشت بعدا با شمردن اسکناسها گرم می شد!

جریان آب رودخانه به سمت شمال بود حرکت خلاف جریان آب از سرعت او کاسته بود جایگاه مورد نظر در انتهای خیابان صدویازده درست در مقابل او قرار داشت

سی بی در انتظار او بود او با پولها سوار اتومبیل می شد و باهم به راه می افتادند.

قایق را به اسکله کشید و آن را با طناب بست با پاهایی گشوده از هم ایستاده و خم شد تا کیسه ی پولها رو بردارد برای چند لحظه کیسه رو در اغوش فشرد.

هیچ مادری فرزند محبوب خود را با آن همه عشق و علاقه به اغوش نمی گیرد!

وقت رفتن بود برای آخرین بار نگاهی به قایق انداخت در غلیان احساسات خود خم شد تا بوسه ی به پاروی قایق بزند با تماس لبها با سطح پارو موجی به بدنه قایق کوبید

و پیتی احساس کرد به جلو پرتاب می شود. تالاپ!

پیتی با سینه و شکم بر سطح آب فرود آمد و محموله ی با ارزشش از دستش خارج شد و چند متر جلوتر در آب افتاد جریان تند آب آن را در خود گرفت و با خود برد.

پیتی نا امیدانه شروع به دست و پا زدن کرد اما خیلی زود متوجه شد که تلاش او بی ثمر است جریان آب او را به درون رودخانه می کشید

با زحمت زیاد خود را به قایقی که دیگر تمایلی به بوسیدنش نداشت رساند و برای نجات زندگی خود به آن چنگ انداخت حالا چه کنم؟ چکار می‌تونم بکنم؟

تنها کاری که می‌تواند بکند این بود که نفس زنان خود را به ساحل برساند از پل بالا برود و ماجرا را به سی بی اطلاع بدهد او می‌دانست چه کند با خود گفت هر چه باشه اون بسته فقط پول بود

بود خودمم غرق بشم پنج دقیقه بعد پیتی مثل موش اب کشیده به شیشه اتومبیل کرایه ای سی بی کوبید و شروع کرد من هم خبر خوب دارم و هم خبر بد

الویرا به ریگان اطمینان می‌داد:

تو از دستت هر کاری بر می‌موند انجام دادی و گفتمی که مرد داخل قایق مودب به نظر می‌رسید واز تو تشکر کرد این نشانه ی خوبییه.

امیدوارم الویرا من نمیتونم باور کنم که این ادمها فکر دزدیدن پدر رو از یکی از کتابهای مادر گرفته باشن من اون کتاب رو سالها پیش خوندم اما تقریبا همه ی داستان یادم رفته.

وقتی اون کتاب چاپ شد توجه بودی ریگان اهی کشید مادر من کتاب های زیادی نوشته خودش هم جزئیات کتابهایی رو که بیست سال پیش نوشته بخاطر نمیاره من دارم فکر میکنم

بینم یادم میاد آخرش چطور تموم شد؟

الویرا بخوبی می‌دانست در آن داستان قربانی برای همیشه ناپدید شد و کسی از او نشنید.

با ورود به بیمارستان از مقابل فروشگاه گذشتند همان خانم فروشنده پشت پیشخوان ایستاده بود با دیدن ریگان دادکشید هموز اینجایی؟ الویرا پرسید:

این همون فروشنده ای که امروز صبح که درباره ی اون خرس عروسکی باهاش صحبت کردی؟

بله. در اسانسور الویرا به خود یاد اوری کرد که وقت بیرون رفتن از بیمارستان سری به فروشگاه بزند. ریگان در اتاق مادرش را باز کرد.

نورا. خواهر کوردلیا و ویلی از دیدن اوشاد و معشوف شدند. ریگان با لبهای خشک شده شروع به صحبت کرد. خبری از پدر شده؟ نورا جواب داد:

همین حالا جک تلفن کرد نمی خواست خط تلفن تورو اشغال کنه معتقده شاید بخوان با تو تماس بگیرن. در مورد جای پدر ورزیتا؟

نه پلیسه بندر کیسه ی محتوی اسکناس هارا یک جایی در رود خونه ی شرقی از اب گرفته.

اه...خدایا.

رنگ چهرینورا به خاکستری میزد. جک میگه میشه این رو به دو جور تعبیر کرد. یا از دستشون افتاده که این خوبه یا اینکه اینکه به دلیلی وحشت کرده اند و خواسته اند از شر اسکناس ها خلاص بشن.

ناگهان با صدای بلندتری گفت: اگه یک شانس دیگه به ما بدن این بار فقط و فقط اسکناس در کیسه میذاریم. مادر. اون ردیاب فقط برای این بود که مارو فقط به محل اختفای پدر ورزیتا رهنمایی کنه.

همه این را می دانستند اما ریگان نمی توانست اثار ترس را در چهره یک یک حاضران ببیند. علت به افتادن پولها هرچی بود معنایش ای بود که پدر او ورزیتا حالا در چنگ افرادی ناراحت و پریشان گرفتار بودند.

سی بی در حال راندن در خیابان یکم. فریادکشان گفت:

داشتی چه غلطی می کردی؟ قایقت رو بوسیدی؟ نمیتونستی این کارو وقتی منتظر ریگان ریلی بودی بکنی؟ پیتی عطسه ای کرد و گفت:

ممکنه بخاری ماشینو روشن کنی. به نظرم سرما خوردم. سی بی با مشت روی فرمان ماشین کوبید: تو یک میلیون دلار توی چنگت داشتی و گذاشتی به همین راحتی از دستت بره؟

چه فایده ای داره که غصه بخوریم. ممکن بود که غرق بشم! هیچ متوجه هستی؟ یا تو هیچ متوجه هستی که ما دونفر یک دلار هم نداریم دوتا گروگان روی دستمون مونده و....

یک راهی برای پیدا کردن اون پول پیدا می کنیم. جنابعالی چه پیشنهادی داری؟ سوال خوبیه! هوم یا اینکه بدون پول سوار هواپیما بشیم و بریم برزیل؟ هوم

شاید هم باید لوک وروزیتا رو ازاد کنیم وباهم بریم در بار الیزه ابجو بخوریم؟ هوم... خوب پس چه پیشنهادی داری؟ وقتی احساس سرما می کنم نمی تونم درست فکر کنم! پیتی به عقب خم شد و کیسه ای که روی صندلی عقب بود برداشت:

حالا که دیگر به این احتیاجی نداریم من برای گرم کردن خودم ازش استفاده می کنم. وشروع به پاره کردن ان کرد سی بی نالان گفت:

من فکر همه چیز رو کرده بودم می دونستم که اونا می دونن یک میلیون دلار تهیه کنن می دونستم که احتمالا به پلیس خبر میدن و می دونستم که یک دستگاه ردیاب در کیسه می دارن.

من کتاب های جنایی زیادی خونده ام. پیتی فیلسوفانه گفت: بله مطالعه کار بسیار خوبیه! من خیال داشتم اون پولها رو توی این کیسه بریزم اما حالا دلم می خواد با این کیسه تو رو خفه کنم.

وخیل داشتم بعدا کیسه ی اولی رو جایی در خیابان صدویازده بندازم. پیتی ناگهان راست نشست وپرسید: صبر کن ببینم توخیال می کنی اونا پلیس رو خبر کرده اند؟

البته همیشه این کارو میکنن. اما ما از اونا خواسته بودیم این کارو نکنن؟ توباید اینو روز اول به ریگان حالی می کردی. سی بی چشم غره ای به او رفت.

اما ناگهان چشم هایش تنگ شد. بهترین دفاع همیشه حمله است وفکری درمغزش شکل گرفت. کمی بعد از ساعت هشت ونیم جک در بیمارستان به نورا و ریگان والویرا پیوست. نورا گفت:

من متوجه شدم که در ربنوده شدن شوهرم نقشی بزرگ داشته ام!ظاهرا این طور بوده.من خبرهایی برای شما دارم.
یک قایق به اسکله ی خیابان صدویازده بسته شده بود ما اطمینان داریم.

که اون قایق مال ادم ربایان بوده.الان دارن اونو به ازمایشگاه می برن.اونجا تقریبا همونجاییه که پولها به اب
افتاده.خواهر کورد لیا پرسید:

در همان نقطه بود که رد گیرها در هواپیما متوجه تغییر جهت ناگهانی اون شدند؟!یا نشانه ی در قایق پیداه شده؟ نه و
این طور که پیداست موتور ان هم باز سازی شده

به این ترتیب ثبت هم نشده ما فقط امیدواریم اثر انگشتی دران پیداکنیم. برای چند لحظه سکوت برقرار شد همه می
دانستند که در گام بعدی باید از جانب ادم ربایان برداشته شود.

خواهر کوردلیا دست نورا را در دست خود فشرد وگفت:وقتش رسیده که کمی استراحت کنی. ما بعد باتو تماس می
گیریم. نورا به او ریلی نگاه کرد وگفت:

از اینکه پیش من موندین متشکرم باعث دل گرمی من بود.ویلی لبخندی زد وجواب داد: من هنوز داستانهایی زیادی
دارم که میخوام برات تعریف کنم الویرا خطاب به ریگان گفت:

مرتب با من در تماس باش. من می خوام برم وکمی با این نوارها کار کنم جک نواری از تمام مکالمات ان روز به اوداده
وگفته بود:

الویرا دفعه ی بعد که چیزی بگی من بدون لحظه ی تأمل به حرفهای تو گوش خواهم کرد!با خروج الویرا وویلی و
کوردلیا دکتر وارد اتاق شد وپرسید:

پاتون در چه حاله؟ خیلی خوب نیست. خستگی وناراحتی از چهره اش می بارید یک قرص خواب اور به او داده شد
وریگان مطمئن بوداگر اورا به حال خود بگذارند به خواب خواهد رفت.

مادر. من میمیرم پایین یک فنجان قهوه بخورم. زیاد طول نمیکشه. چیزی نمیخواهی براتون بیارم؟ نه ولی تو باید چیزی بخوری. جک همراه ریگان از اتاق خارج شد.

اشکالی نداره من هم همراه شما برای خوردن قهوه بیام؟ ودر کافه تریا به ریگان اصرار کرد که یک ساندویچ هم سفارش دهد. ریگان گفت:

ما تعطیلات شما را خراب کردیم فردا شب. شب کریسمسه. حتما برنامه هایی برای خودتون داشتین.

هر وقت به خونه برم تمام اعضای خانواده انجا خواهند بود. والدین من در بدفورد زندگی می کنن واین هفته همه دراونجا جمع هستن. تعدادشون اینقدر زیاده که کسی متوجه غیبت من نمیشه.

ریگان لبخندی زد: برعکس من تنها بچه ی خانواده هستم غیبت من خیلی زود معلوم میشه. جک لبخندی زد: اگر ده تا خواهر وبرادر داشتی. بازهم به چشم میومیدی.

بعد دوباره در باره ی گام بعدی ادم ربایان صحبت کردند ریگان گفت: وحشت من ازینکه مطلقا هیچ خبری از اونا نشه. فراموش نکن که کمتر از سه ساعت پیش با پدرت ورزیتا حرف زدی.

اون کلماتی که پدرم گفت توی مغزم زنگ میزنه اون به کتاب مورد علاقه ی من در زمان بچگی اشاره کرد. ان موقع خیال کردم این حرفش فقط از روی دلتنگی بوده. اما حالا مطمئن نیستم.

احساس می کنم می خواسته با این حرف به من چیزی بگه. کتاب مورد علاقه ی تو چه کتابی بود؟ یادم نمیاد... وبا انگشت روی میز ضرب گرفت.

شاید به این دلیل پدر راجع به کتاب حرف زد که امروز صبح مادر در برنامه ی رادیویی در مورد فرستادن چند کتاب برای بچه ها صحبت کرد.

به احتمال زیاد همین بوده. اما تو هم مثل من میدونی کسانی که گروگان گرفته می شن همیشه سعی می کنن پیغام هایی بفرستند.

از آن سوی اتاق صدایی به گوش رسید: باز هم شما دونفر اینجا یین! جک وریگان سر بلند کردند و فروشنده فروشگاه بیمارستان را در مقابل خود دیدند.

شما دونفر از خود سیر نمیشین ها؟ نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

من همیشه قبل از رفتن سری به اینجا میزنم. طبق معمول هیچ دکتر جذاب و خوش قیافه ای این دوربر نیست!

راستی. حتما مادر شما خیلی در مورد فرستادن کارت تشکر برای دوستانش حساسه. یک نفر در فروشگاه بود واز من درباره ی فرستنده ی اون خرس عروسی سوالاتی می کرد.

جک وریگان به هم نگاه کردند و باهم گفتند:

-الویرا

ویلی و کوردلیا روی نیمکتی در گوشه ی سالن ورودی بیمارستان به انتظار الویرا نشسته بودند. الویرا وقت خروج از فروشگاه اعلام کرد:

یک چیزهایی دستگیرم شد

چه چیزهایی؟

مردی که اون خرس عروسی رو برای نورا فرستاده، یک کیسه ی خرید با مارک فروشگاه لانگز در دست داشته.

اینو که قبلا میدونستیم

بله، اما اون دختره یه چیز دیگه رو هم به خاطر داشت. یک ژاکتی، گرمکنی، بالاخره یک لباس قرمز رنگ توی کیسه بوده.

خوب، که چی؟

خیلی خوب، میدونم که چیز مهمی نیست اما خوب بالاخره یک چیز دیگه هست! شاید به حافظه ی فروشنده ی لانگز کمک کنه. خیال دارم فردا برم سراغش.

کوردلیا خیال داشت به خانه ی خودش برود. الویرا و ویلی او را سوار یک تاکسی کردند و بعد به راه افتادند. گرچه دیر وقت و هوا هم خیلی سرد بود، خیابانها هنوز شلوغ بود

وقتی به خانه رسیدند، الویرا لباس های خود را عوض کرد یک قوری چای درست کرد و پشت میز غذاخوری نشست. ضبط صوت را روشن کرد و به همه ی نوارها گوش کرد. آنها را به ترتیب وقایع پشت سر هم مرتب کرده بود. پیش از همه به نوازی گوش کرد که از اولین تماس آدم ربایان ضبط کرده بود. و بعد به گفتگو با فرد در خانه ی رزیتا، نوار را چندبار برگرداند و هر بار در جایی بخصوص متوقف کرد.

شاید این واقعاً معنی خاصی نداشته باشه اما به پرسیدنش میرزه.

این را با صدای بلند گفت و روی دفترچه یادداشت خود چیزی یادداشت کرد. ویلی هم به او پیوست و با هم به صدای آدم ربا که در حال صدور دستورهای مختلف به ریگان بود، گوش دادند.

الویرا پرسید:

تو از صدای این مرد چی می فهمی؟

اینکه او صدای خودشو تغییر داده. و به اندازه ی کافی باهوش هست که بدونه هر بار باید کمتر از یک دقیقه به تلفن حرف بزنه. ظاهراً نقشه ی این کارو با دقت زیاد طرح کرده.

آن قدر باهوش بوده که از فکر نورا برای این نقشه استفاده کنه! حالا به این یکی گوش کن و نوار گفتگوی ریگان با لوک و رزیتا را در دستگاه گذاشت. از ویلی سوال کرد:

چیز خاصی هست که نظرت رو جلب کنه؟

خیلی واضح نیست.

درسته. به خوبی بقیه قسمت ها نیست. احتمالاً مربوط به محل استقرار اوناست و در هر نقطه ای صداهای مختلفی

روی درجه ی وضوح مکالمات تاثیر می ذاره.

و نوار را به عقب برگرداند و دوباره به راه انداخت.

نکته ی خاصی در حرف های لوک به نظرت نرسید؟

مرد بیچاره داشت گذشته های خودشو مرور میکرد، منم اگه دزدیده شده بودم، همین کارو میکردم و....

و چی؟

او زیادی روی کلمه ی دیدن تاکید میکنه، مثل اینکه میخواد چیزی رو به دخترش حالی کنه.

من هم دقیقا همین نظر رو دارم

ویلی نگاهی به دفتر یادداشت او و چیزهایی که روی آن یادداشت کرده بود، انداخت و پرسید:

معنی این چیه؟

چیزی که میخوام فردا درباره اش با فرد صحبت کنم. رزیتا به او گفته بوده که لوک در هر موقعیتی خودشو حفظ

میکنه.

بعد به ساعت خود نگاه کرد.

..ساعت یازده شده و هنوز خبری از ریگان نیست. یعنی دزدها با او تماس نگرفته اند.

شاید دارن فکر میکنن ببینن چه کار کنن

بهتره زودتر فکرهاشونو بکنن. چیزی که منو نگران میکنه، اینه که هر چی غیبت لوک ریلی طولانی تر بشه احتمال

اینکه موضوع آفتابی بشه بیشتر میشه. اگه این خبر به گوش روزنامه ها برسه، خدا میدونه چی پیش میاد.

سی بی قصد نداشت چیزی را از لوک و رزیتا پنهان کند. وقتی او و پیتی به خانه ی قایقی برگشتند تمام ماجرا را برای

آنان تعریف کرد. لوک ناباورانه سوال کرد:

شما واقعا از یکی از کتاب های همسر من برای این کار استفاده کردین؟

پیتی از اتاق خواب و در حال عوض کردن لباس جواب داد:

آره، خوب هم از اب در اومده کتاب دیگه ای در مورد آدام ربایی نداره که ازش استفاده کنیم؟

سرش را از میان در بیرون کرد و گفت:

ما نمیتونیم پرواز فردا شب رو از دست بدیم. دیگه جا پیدا نمیکنیم!

سی بی پاسخ داد:

من همه ی کتاب های اونو خونده ام. دیگه مطلبی راجع به ادم ربایی نداره.

لوک با خود گفت : چرا وجود داره

آن کتاب را نورا در دوران بارداری اش نوشته بود و چون خودش قادر به حرکت نبود. از لوک خواسته بود مسیری را که در نظر داشت در کتاب توصیف کند، با اتومبیل طی کند

از سی بی پرسید:

حالا خیال داری چه کار کنی؟

خیال دارم به دخترت زنگ بزنم و بگویم به فکر تهیه ی یک میلیون دلار دیگه باشه. البته مگر اینکه پلیس تا حالا تونسته باشه اون پولها رو از آب بگیره!

در کلامش نشانی از ناامیدی احساس میشد آنان میبایست شب بعد کشور را ترک میکردند و بدون پول نمیتوانستند جایی بروند. لوک گفت:

اگه با دخترم حرف بزنم، به اش میگم پول رو براتون تهیه کنه

البته این حرفو میزنی، اما اول باید فکر یک جای دیگه رو برای تحویل پولها بکنم

لوک فکر کرد: حالا نورا میدونه که دزدها از یکی از کتاب های اون استفاده کرده اند. آیا به یاد داستان کوتاه دیگه ای که نوشته بود، خواهد افتاد

تیری بود در تاریکی، احتمالا یک جور دیوانگی بود. ولی چیز دیگری به فکر لوک نمیرسید. حداقل این احساس را به او میداد که دارد کاری میکند.

خطاب به سی بی گفت:

میدونی سی بی، چند هفته پیش ناچار شدم مادر بزرگ یکی از مشتریها مو از خونه ای واقع در خیابان کوئینز بردارم. از تونل که خارج شدم به طرف کوئینز رفتم، گم شدم. بعد از گذشتن از چند ساختمان، خودمو در ناحیه ای درست زیر بزرگراه لانگ آیلند دیدم. اگه من میخواستم نقشه ی یک آدم ربایی را طرح کنم، برای تحویل پول از اون منطقه استفاده میکردم. اگه دلت میخواد میتونی خودت بری و اون ناحیه رو از نزدیک ببینی.

چشم های سی بی تنگ شد و با سوء ظن گفت:

تو چرا داری در این کار به ما کمک میکنی؟

چو دلم میخواد از اینجا بیرون برم. هر چه زودتر شما به این پول برسین، زودتر ما رو آزاد کنین.

پیتی با لباس های خشک از اتاق خواب بیرون می آمد و گفت:

احساس میکنم حالم بهتر شده. هیچ چیز مثل لباس های گرم و خشک نیست

از یخچال کوچک کنار کابین یک نوشیدنی برداشت و گفت:

حرف های شما رو شنیدم . من اونجا رو خیلی خوب بلدم، من هم یک بار اونجا گم شدم.

و خطاب به سی بی گفت:

سی بی اونجا عالیه، تازه نزدیک فرودگاه هم هست. اگر دوساعت قبل پرواز در فرودگاه نباشیم، ممکنه جای ما رو به

دو نفر دیگه بدن! یک بار این اتفاق برای پسر خاله ی من افتاد. اون موقع...

پیتی!

رزینا از سر تمسخر گفت:

-کاری به کارش نداشته باش. من دوست دارم بقیه ی قصه رو از زبون پیتی بشنوم.

لوک با نگاه کردن به چهره ی سی بی می توانست بگوید که در حال سبک و سنگین تره پیشنهاد اوست. سی بی دست

در جیب کرد تکه ای کاغذ بیرون آورد. قدم به قدم مسیری که ریگان پیموده بود، روی آن یادداشت شده بود. روی

سفید کاغذ را برگرداند و گفت:

-خیلی خوب، آقای ریلی. تعریف کن ببینم. من و پیتی امشب در آن جا دوری خواهیم زد. مثل این که تو هم به اندازه

زنت باهوشی!

پیتی به اعتراض گفت:

-باز توی این سرما بیرون بریم؟

سی بی به او اعتنا نکرد. لوک شروع به تشریح مسیر برای سی بی کرد. بعد گفت:

-بهتره قبل از اینکه راه بیفتی به دختر من زنگ بزنی و ازش بخوای که در فکر تهیه ی پول باشه. این طوری خیال

اونم آسوده میشه. حتماً تا به حال خیلی نگران شده.

-بذار نگران بمونه!

تقریباً نیمه شب بود که سی بی و پیتی به فایق برگشتند. ریتا چرت می زد ولی لوک کاملاً بیدار و هوشیار بود. در ذهن

خود کلماتی که می بایست به ریگان می گفت، با دقت زیاد انتخاب می کرد.

وقتی سی بی چراغ را روشن کرد، رزینا هم چشم باز کرد و نشست. لوک پرسید:

-خوب؟

-بد نیست. ممکنه عملی باشه.

-محلّه ی امنی نیست. به سی بی گفتم که در های ماشینو قفل کنه!

سی بی بدون اعتنا به پیتی خطاب به لوک گفت:

-گمان میکنم حتماً دیگه دخترت خیلی نگران شده. خیال نمی کنی حالا برای زنگ زدن خیلی دیر شده باشه؟

لوک جواب داد:

-گمان نمی کنم.

نورا به خواب رفته بود، ریگان در کنار او نشسته بود که تلفن زنگ زد. قلب ریگان به تپش افتاد و در دل دعا کرد:

خدایا، کاری کن خودشون باشن. و گوشی را برداشت.

-الو؟

-پول ها رو پیدا کردین؟

عضلات ریگان منقبض شد.

-منظورت چیه؟

سی بی با عصبانیت گفت:

-منظورم اینه که ما فهمیدیم توی پول ها یک دستگاه ردیاب گذاشته شده بود. دیگه تکرار نشه. یک میلیون دلار

دیگه آماده کن. فردا ساعت چهار بعد از ظهر به ات زنگ میزنم. بیا با پدرت حرف بزن.

-ریگان، من در اینجا فقط رنگ قرمز می بینم. هرکاری او میگه بکن و ما رو از اینجا آزاد کن.

تلفن قطع شد.

شنبه 24 دسامبر

کمی از نیمه شب گذشته، ریگان با فرد تماس گرفت و در مورد تماس مجدد آدم ربایان و اخطار آنان در مورد عدم استفاده از ردیاب با او صحبت کرد. پس از تلفن ریگان، خواب از چشم های فرد پریده بود و مرتب در جای خود می جنبید و از این پهلوی به آن پهلوی می شد. ساعت سه بامداد، پتو و بالش خود را برداشت و روی تخت رزیتا دراز کشید. طولی نکشید که دو پسر خردسال رزیتا در کنار او خزیدند و به خواب فرو رفتند. بابی به آرامی از او پرسیده بود:

-مامی مریض شده، نه؟

و کریس اضافه کرده بود:

-شاید اونم مثل مادر بزرگ مریض شده و ما رو کرده و رفته به پورتوریکو.

فرد به آنان اطمینان داده بود:

-تنها چیزی که مامی میخواد، اینه که برگرده خونه و پیش شما باشه. اما مسأله اینه که خانم ریلی حالا به او احتیاج داره.

و بابی پرسیده بود:

-او که فردا پیش خان ریلی نمی مونه، می مونه؟

فردا، روز کریسمس، اگر رزیتا به خانه نمی آمد، او چه می توانست به بچه ها بگوید؟ و به مادر رزیتا که برای تبریک

کریسمس زنگ می زد، می بایست چه باید می گفت؟

صبح برای وقت گذرانی بچه ها را برای صبحانه بیرون برد. اما آنان حاضر نشدند دوباره به مرکز بازی بروند. کریس

گفت:

-بهتره خونه باشیم، شاید مامی بیاد خونه.

صبح روز کریسمس، آقای ارنست بامبل از خواب بیدار شد. سرحال نبود. هنوز هم موفق نشده بود آقای ریلی را

ببیند. گرچه روز پیش دو بار دیگر به دفتر کار او سر زده بود!

همسرش دالی او را می شناخت و می دانست که طبیعتی گرم و با احساس دارد. وقتی ارنست تصمیم به انجام دادن کاری می گرفت، با تمام وجود دنبالش می کرد و وقتی چیزی را می خواست، از آن دست نمی کشید. به همین دلیل سال ها بود به ریاست انجمن انتخاب می شد.

دالی با صدایی ملایم گفت:

-بامبی، ما تا امروز عصر از این جا نمی ریم. چرا به خونه ی آقای ریلی نریم و اونجا پیداش نکنیم.

-نمی خوام مزاحمش بشم.

اوه، اینکه مزاحمتی نیست.

نورا در وسط گفتگوی ریگان و ربایندگان شوهرش بیدار شد. پس از اتمام گفتگو، ریگان کلمه به کلمه صحبت هایی را که رد و بدل شده بود، برای مادرش بازگو کرد. تقریباً بلافاصله تلفن کنار تخت به صدا در آمد. جک بود. گفت: -اونا به هیچ طریقی نمی تونستن بفهمن که در پول ها ردیاب گذاشته شده. دارن بلوف می زنن. تعجب نمی کنم اگه بشنوم پول ها تصادفاً از دست اونی که در قایق بوده در آب افتاده.

ریگان جواب داد:

-منم تعجب نمی کنم. اما مادر اصرار داره که این بار نباید دستگاهی در پول ها نصب بشه.

-می فهمم. به اش بگو اینکه دوباره با پدرت حرف زدی، خودش نشانه ی خوبیه. وقتی صبحه به تو گفت که جلوش

چشم های او را رنگ قرمز فرا گرفته. هر وقت عصبانی می شد، این اصطلاح رو به کار می برد.

-من هرگز قبلاً نشنیده بودم چنین اصطلاحی رو به کار ببره. مادر هم همین طور.

-بنابراین با این حرف می خواسته چیزی به تو بفهمونه. سعی کن بفهمی منظورش چی بوده.

پس از آن ریگان به الویرا و فرد زنگ زد.

او و نورا تلاش می کردند تعبیر درستی از گفته های لوک پیدا کنند. نورا گفت:

-ریگان، اون وقت ها پدرت از سر کار بر می گشت، تو با کتابی در دست به طرف او می دویدی. اما یادم نمیاد چه

کتابی بود. یکی از اون داستان های جن و پری نبود، مثل سفید برفی یا زیبای خفته؟

-نه، من اون قصه ها رو دوست نداشتم.

نزدیک صبح هر دو برای استراحتی کوتاه دراز کشیدند. هیچ یک از آنان میلی به صبحانه نداشت. ساعت هشت صبح، نوراً را برای عکس برداری از اتاق بیرون بردند. وقتی برگشت، ریگان به کافه تریا رفت و با دو فنجان قهوه ی داغ برگشت.

-ریگان، وقتی منتظر بودم تا از پایم عکس بگیرن، چیزی به ذهنم رسید که گمان می کنم مهمه. این خیلی ناراحت کننده ست که یکی از اولین کتاب های من برای آدم ربایی مورد استفاده قرار گرفته. روی آن کارت هم نوشته شده بود طرفدار شماره یک تو، که نشون میده اون هر کی هست، با کتاب های من کاملاً آشناست.

-بله، همین طوره. اما منظورت چیه؟

-همون طور که اونجا خوابیده بودم، یادم اومد که یه کتاب دیگه هم درباره ی آدم ربایی نوشته ام. البته خیلی سال پیش از این.

-واقعاً؟ من هرگز اونو نخونده ام.

-من اونو موقعی که تو رو حامله بودم، نوشتم. یک داستان کوتاه بود اما به هر حال جزئیات یک آدم ربایی رو شرح می داد..... دکترم به من گفته بود که نباید تخت خواب رو ترک کنم و بعد پدرت پیشنهاد کرد که به جای من مسیر مورد نظرم در شهر رو طی کند. من برای چاپ اون کتاب صد دلار گرفتم. پدرت به شوخی می گفت که باید پول رو به اون بدم.

ریگان لبخندی زد. بارقه ای از امید در دلش تابید.

-مادر، فرض کنیم حق با تو باشه و باز هم این آدم ربا بخواد از نوشته های شما استفاده کنه. اگه ما بدونیم او میخواد چیکار کنه، پلیس می تونه از پیش در مسیر مستقر بشه. در کتاب شما قرار بود پول ها کجا تحویل داده بشه؟
-خدایا، به تو که گفتم این موضوع مال خیلی سال پیشه. تنها چیزی که یادم میاد اینه که جایی نزدیک تونل وسط شهر بود.

-حتماً یک نسخه از آن کتاب را داری.

-حتماً یک نسخه از اون در جایی در اتاق زیرشیروانی هست.

-مجله ای که داستان در آن چاپ شد، چطور؟

من مدت‌ها پیش اون مجله های کهنه رو دور انداختم.

ضربه ای به در خورد و دکتر با لبخندی بر لب و عکس هایی از پای شکسته ی نورا در دست وارد اتاق شد.

-صبح بخیر خانوما ، بیمار مورد علاقه ی من چگونه ؟

-خوبم.

-آن قدر خوب که به خونه بری ؟

نورا با تعجب به اون نگاه کرد.

-شما اصرار داشتین چند روز اینجا بمونم.

-ورم پایت از بین رفته و گمان میکنم خیلی مایلی اینجا رو ترک کنی . فقط باید در همه حال پایت را بالا نگه داری.

و به ریگان گفت:

-شاید سال دیگه بتونی برای کریسمس همراه پدر مادرت به هاوایی بری.

-امیدوارم.

وقتی دکتر اتاق را ترک کرد ، نورا و ریگان نگاهی رد و بدل کردند . - ریگان زودتر یک تاکسی بگیر . توی اتاق زیر

شیروانی خرت و پرت زیادی روی هم ریخته.

پنج دقیقه به ساعت نه ، الویرا در صف کسانی که خیال داشتند برای خرید وارد فروشگاه لانگز شوند ، ایستاده بود .

او قبلا به فرد زنگ زده و از او درباره ی گفته ی رزیتا در این مورد که لوک هرگز خونسردی خود را از دست نمی دهد ،

سوال کرده بود.

ساعت نه و یک دقیقه ، او با پله برقی به طبقه ی زیر زمین می رفت . پس از مدتی معطلی ، بالاخره توانست با دختر

جوانی که پشت پیشخوان بود حرف بزند.

• شما دارلن کرینسکی هستین ؟

• بله.

الویرا می دانست که خریداران دیگر وقت زیادی به نخواهند داد.

می بایست عجله میکرد. سرعت قابی را که که روز گذشته خریده بود، به او نشان داد و گفت:

- دوست من در بیمارستان بستریه...
- ...یک نفر از این قابها رو برای او فرستاده اما اسمشو روی اون ننوشته. مردی با قامتی متوسط و موهای کم پشت قهوه ای، حدودا پنجاه ساله.

دخترک سری تکان داد:

- دلم میخواست میتونستم کمکتون کنم. ببین اینجا شقدر شلوغه.
 - آن مرد لباس قرمز رنگ و یک کیف پول کهنه داشته و پول خردهاشو بدقت می شمرد...
 - متاسفم خانم. اما... دوستتون هرچه زودتر خوب میشه.
- الویرا فکر کرد: بی فایده است. و میخواست از پیشخوان دور شود که ناگهان دستی به شانه اش خورد.
- صبر کنین ... گفتین او یک کیف کهنه با لباسی قرمز رنگ داشته؟

گمان میکنم بدونم اون کیه. یکی از کسانی که اینجا نقش پاپائوئل رو برای بچه ها بازی می کنه.

- میتونی اسم اونو به من بگی؟
- نه، اما ممکنه همین حالا طبقه ی بالا باشه. قسمت اسباب بازی ها در طبقه سوم قرار داره.

مدیر قسمت اسباب بازی به الویرا گفت:

- به نظرم دارین دنبال الوین لاک میگردین. او عصر سه شنبه اینجا کار میکرد. لباسهای کارشو هم با خودش به خونه برد تا اتو کنه.
- امروز هم به اینجا میاد؟
- دیگه اینجا کار نمیکنه.
- کار نمیکنه؟!
- نه دیروز لباسها رو پس آورد. وقتی استخدامش میکردیم به ما گفت که روز کریسمس کار نمیکنه.
- دیشب اینجا بود؟
- نه. ساعت چهار بعد از ظهر رفت.
- نشونی یا شماره تلفنی ازش دارین؟
- سرپرست قسمت نگاهی به او انداخت و گفت:
- خانم. ما اطلاعات خصوصی مربوط به کار کنان خودمونو در اختیار همه قرار نمی دیم.

الویرا فکر کرد: جک می تونه این اطلاعات رو بگیره و از ان مرد تشکر کرد.

***الوین لاک و مادرش بلیتهایشان را مقابل در تالار موسیقی تحویل دادند. این برنامه ی هر سال آنان بود. اول به موسیقی گوش میکردند و بعد با هم نهار میخوردند. پس از نهار اگر شرایط جوی اجازه میداد، در خیابان پنجم گردش میکردند.

آن روز هم پس از لذت بردن از موسیقی و صرف نهار، به گردش رفتند و از یکی از افراد گارد امنیتی خواستند عکسی

به یادگاری از آنان بگیرد . در آن مدت هیچ نمی دانستند که نیمی از افراد پلیس در جست و جوی آنان هستند! نورا و ریگان حدود ساعت یازده و نیم صبح به سمت خانه در حرکت بودند . الویرا و ویلی هم در اتومبیل دیگری پشت سر آنان حرکت می کردند . الویرا به ریگان زنگ زده بود و آنچه رو در مورد الوین لاک فهمیده بود به او گفته بود و بعد از اطلاع از کتاب دیگر نورا ، دواطلب شده بود که در جست و جوی آن همکاری کند . نورا در حالی که به ریگان و ویلی تکیه داده بود و به سمت خانه می رفت ، گفت:

- روز چهارشنبه که از اینجا می رفتم ، هیچ هیچ تصور نمی کردم به این صورت و بدون لوک به خانه برگردم .

خانه بی روح و تاریک بود . ریگان بسرعت دور خانه چرخید و چراغ ها را روشن کرد .

- مادر ، گمان می کنی کجا بشینی راحت تری ؟

- نورا به طرف اتاق نشیمن به راه افتاد .

الویرا اطراف را از نظر گذراند و با لحنی ستایش آمیز گفت:

- قشنگه !

چند دقیقه بعد ، ویلی و ریگان چندین جعبه را از اتاق زیر شیروانی پایین آوردند و همگی به جست و جوی محتویات آنها پرداختند . نورا به یاد آورده بود که عنوان آن داستان " ضرب الاجل ورود به بهشت " است .

- من خیال می کردم تمام جزییات مطالبی را که در عمرم نوشته ام ، به یاد میارم . اما این طور نیست .

- در همان حال الویرا آنچه را راجع به الوین لاک فهمیده بود ، برای آنان بازگو کرد . نورا گفت:

- من نمیتونم باور کنم کسی که برای بچه ها کار میکنه ، بتونه در چنین ماجرای وارد بشه...

• نیم ساعت بعد ویلی و ریگان دوباره به اتاق زیر شیروانی رفتند تا بست های بعدی را پایین بیاورند . ساعت سه بعد از ظهر نورا اعلام کرد:

• باید بگم اگر نسخه ای از آن کتاب وجود داشته باشه ، مسلما در خونه نیست!

بعد نگاهی به ریگان کرد و گفت:

• چرا به خونه ی رزیتا زنگ نمیزنی ببینی بچه ها در چه حالی هستند ؟ من نگران اونا هستم.

از لحن صدای فرد معلوم بود که وضع در خانه ی رزیتا چندان رضایت بخش نیست.

• بچه ها نگرانند که مبادا مادرشون مریض شده باشه . من سعی میکنم سرشون گرم کنم . من حتی کتاب هایی را که مادرت برای رزیتا فرستاده بود ، براشون خوندم . خیلی خوششون اومد.

نورا گفت:

-خوشحالم که بچه ها از کتاب ها خوششون اومده . چند تا نوار ویدیویی هم برای بچه ها گرفته ام . راستی ریگان چرا این نوار ها را نمی بری به خانه ی رزیتا که به بچه ها بدی ؟! این طوری وقتی با رزیتا حرف می زنی ، می توانی به او بگی که با بچه ها بوده ای . ریگان به ساعت خود نگاه کرد . رسیدن به خانه ی رزیتا بیش از پانزده دقیقه طول نمی کشید بنابراین بیشتر از یک ساعت وقت داشت که برود و برگردد.

***آلومین لاک و مادرش روزی بهتر از آن نمی توانستند داشته باشند.

البته تا وقتی به خانه برگشتند و دو کار آگاه پلیس را در انتظار خود دیدند.

-می تونیم بریم توی خونه و با هم حرف بزنیم ؟

آلومین گفت :

-البته. بفرمایین.

آلوم با اطمینان کسی که هیچ خلاقی در زندگی مرتکب نشده است، از اینکه با دو کارآگاه واقعی روبرو می شد، خوشحال بود. مادرش در این خوشحالی سهیم نبود و وقتی افراد پلیس خواستند خانه را تفتیش کنند، نگاهی پرسشگرانه به آلوم انداخت.

کارآگاهی که به اتاق خواب آلوم رفته بود، با دیدن کتابهای پلیسی و جنایی که از زمین تا سقف چیده شده بود، سوتی کشید. اتاق پر از کتاب بود که بعضی از آنها بسیار کهنه بودند. تعدادی از کتابهای نورا ریلی که چند تایی هم باز بود، در کنار کامپیوتر روی میز ریخته بود. زیر بسیاری از خطوط علامت گذاری شده بود! افراد پلیس با جک تماس گرفتند و جک به سمت خانه ی آلوم راه افتاد.

وقتی ریگان اتومبیل خود را مقابل خانه ی رزیتا پارک کرد، کولاک برفی که وقوع آن به تاخیر افتاده بود، آغاز شد. فرد در انتظار او بود.

-من به بابی و کریس گفتم که شما چنو نوار جدید براشون میارین.

پسرها روی میز نشسته بودند. کریس با دیدن ریگان پرسید:

-حال مادرت کی بهتر میشه تا مامی بتونه بیاد خونه؟

پسرک بیچاره خیلی سعی کرده بود سوال خود را مودبانه مطرح کند. ریگان پاسخ داد:

-خیلی زود...

و بسته ی حاوی نوارها رابه طرف آنان گرفت.

-این برای هردوی شماست.

و ناگهان به کتابهایی که روی میز عسلی قرار داشت، خیره ماند. نام یکی از کتابها " فانوس دریایی قرمز کوچک و پل

بزرگ خاکستری " بود و ناگهان به خاطر آورد که دختر کوچولویی به پدرش می گفت:

پدر، لطفا یک بار دیگه این کتابو برام بخون.

کتاب را باز کرد.عکسی از پل بزرگ جورج واشنگتن در صفحه ی اول کتاب به چشم می خورد.

کتاب مورد علاقه ی تو... من در مقابل چشمانم رنگ قرمز میبینم.

این چیزی بود که پدر سعی داشت به او بگوید. ریگان به هیجان آمده بود. از جایی که پدر بود میتوانست آن چراغ

دریایی سرخ رنگ را ببیند. فرد پرسید:

ریگان، چه شده؟

ریگان سری تکان داد:

امیدوارم بچه ها از فیلم ها لذت ببرن. بعداً میبینمتون بچه ها.

و به سمت فرد برگشت. فرد گفت:

من با تو تا دم در میام.

فشاری عصبی که سی بی در خود احساس میکرد، به اوج خود رسیده بود. لوک و رزیتا به چهره گرفته او نگاه

میکردند. او میدانست که اگر این بار پول به دستش نرسد، فرصت دیگری برایش باقی نمی ماند و در بیرون باد زوزه

میکشید و قایق را به دیواره ی اسکله میکوبید. پیتی گفت:

هی، سی بی! من باید سری به خونه بزنم، پاسپورتم رو در آپارتمانم جا گذاشته ام!

لوک با خود گفت: نه این طور نیست. من دیدم که چند دقیقه پیش داشتی اونو نگاه میکردی.

و از خود پرسید منظور پیتی از این حرف چیست.

سی بی به او خیره شد:

تو چه کار کردی؟

من میخواستم مطمئن باشم که جاش امنه. اینجا که جای این چیزها نیست. تازه فرقش چیه؟ تو که برای خواب به

خونه میری سر راحت منو هم سوار کن

سی بی به ساعتش نگاه کرد

خیلی خوب، درست سر ساعت ده دقیقه به چهار دم در آماده باش

باشه

و نگاهی به لوک و رزیتا کرد و گفت:

شاید دیگه همدیگه رو ندیدیم. دلم میخواد برای شما آرزوی موفقیت کنم!

و شادمانانه سلامی داد و از قایق خارج شد

زیرپای لوک خیس بود قایق از فشار یخ ترک خورده بود.

اولین احساس جک ریلی از دیدن آلوین این بود که او نمیتواند به کسی صدمه ای برساند. او فقط عاشق رمز و راز بود.

مطمئناً آدم ربا نبود! او کتاب های نورا ریلی را مثل کتب بسیاری از نویسندگان جمع آوری میکرد. آلوین آماده بود به

هر سوالی پاسخی سراسر است و صادقانه بدهد او گفت که عکس لوک را در یک مهمانی عمومی گرفته و قاب عکس را

خریده است و پرسید:

خانم ریلی از اون هدیه خوشش نیومده؟

مادرش دخالت کرد و گفت:

من میدونم علت اومدن این آقایان و طرح این سوالات چیه. تو اون کارت رو امضا نکردی پلیس از این جور چیزها

خوشش نمیداد اونا خیال کردن تو خیالاتی در سر داری

جک در صدد آرام کردن او برآمد و گفت:

خانم ریلی از دریافت چنین هدیه ای خیلی تعجب کرده شما اون خرس عروسکی رو از فروشگاه بیمارستان خریدین؟

مادر آلوین بلافاصله پرسید:

کدوم خرس عروسکی؟ آلوین، تو در این مورد چیزی به من نگفتی.

جک یکی از کتابها را برداشت و گفت:

میبینم که در ارتباط با کتابهای خانم ریلی یادداشت های زیادی برداشته اید

آلوین هیجان زده جواب داد:

آه بله، من صدها کتاب پلیسی خونده ام. دلم میخواد بدونم اونا این داستان ها رو چطور مینویسن. جنبه ی آموزشی

داره! من یادداشت های خودمو تحت عناوینی مثل، قتل، دزدی، اختلاس و این جور چیزها طبقه بندی میکنم. اخبار

مربوط به حوادث واقعی رو هم جمع آوری میکنم.

این یادداشت ها رو هم برای همین از روی کتاب های ریلی تهیه کرده اید.

آیا تصادفا کتاب " ضرب الاجل برای ورود به بهشت " رو هم دارین؟

این یکی از اولین نوشته های اوست. من اونو زیرعنوان آدم ربایی طبقه بندی کرده ام.

بعد به طرف کمد کنار تخت رفت و یکی از کشوها را باز کرد

بفرمایین

و مجله ای کهنه مربوط به سی و یک سال پیش را به دست جک داد.

ریگان با آخرین سرعتی که امکان داشت در خیابان های پوشیده از برف پیش میرفت و با خود تکرار میکرد. پدر و

رزیتا میتونن چراغ دریایی رو ببینن.

آنان جایی در حوالی پل جورج واشنگتن بودند جک گفته بود که در زمینه ی نوار صدای آب به گوش میرسید.

شماره ی جک را گرفت.

من همین حالا با مادرت صحبت کردم و به او گفتم که آلوین لاک از مظنون به کمکی بزرگ تبدیل شده! او یک نسخه

از داستان مورد نظر را داشت

راستی؟

او گردآورنده ی داستان های پلیسیه. حالا اگر شانس بیاریم و دزدها بر اساس اون نوشته اقدام کنن. میتونیم امیدوار

باشیم که گیرشون بندازیم

من هم چیزی دارم که بهت بگم

و آنچه در خانه ی رزیتا فهمیده بود برای جک گفت

ریگان، معنی این حرف اینه که اونا رو در نیوجرسی زندانی کرده اند

چطور؟

فکر کن پدرت کمی بعد از ساعت ده بیمارستانو ترک کرد. ماشینش هم به نیوجرسی رفته و از روی پل جورج

واشنگتن گذشته و ساعت یازده به نیویورک برگشته. حتما جایی درست بعد از پل هستن که میتونن چراغ دریایی رو ببینن.

ریگان گفت:

نمیدونم چرا، اما این فکر باعث میشه احساس خوبی به من دست بده.

در بار الیزه میهمانی هر ساله ی شب کریسمس برقرار بود. تمام مشتریان جمع بودند. پیتی با خود گفت: من به یک نوشیدنی احتیاج دارم. برای امشب لازمه. اگه سی بی بدونه که من به اینجا اومدم کله مو میکنه. اما من نمیتونم آمریکا رو بدون دیدن اینا ترک کنم..

متصدی قدیمی بار با دیدن او گفت:

• پیتی، سر حال به نظر نمی رسی.

• آه، چرا، حالم خوبه

• شنیده ام که خیال داری برای تعطیلات به مسافرت بری. کجا میری؟

• میرم ماهیگیری!

• کجا؟

• یک جایی در جنوب

متصدی بار سراغ مشتری دیگرای رفت و پیتی به ساعت خود نگاهی انداخت. وقتش رسیده بود که راه بیفند. از صندلی پایین آمد و به راه افتاد

• پیتی، حالت خوبه؟

• خیلی خوبم، به خوبی یک میلیون دلار

• خوبه! تعطیلات خوش بگذره. یک کارت هم برای ما بفرست

پیتی پرسید: راستی از اون کارت پرستال های الیزه داری؟

متصدی بار از زیرپیشخوان کارتی بیرون کشید و گفت:

• بیا همین یکی باقی مونده ، بیا. مهمون من باش

پیتی دستی تکان داد و بار الیزه را برای آخرین بار ترک کرد.

ریگان همه چیز را برای آستین گردی گفته بود. در طول دو روز گذشته، آستین بناچار به تمام تلفن های لوک جواب

داده بود. وقتی نورا ساعت سه و پانزده دقیقه با آستین تماس گرفت او پرسید آیا میتواند به دیدن اون برود؟ و نورا

جواب داد:

خوشحال میشم آستین، تو از میان دوستان ما تنها کسی هستی که میدونی چه اتفاقی افتاده

آستین تازه از راه رسیده بود که ریگان هم از خانه ی رزیتا بازگشت و آنچه در باره ی کتاب مورد علاقه ی خود در

دوران کودکی فهمیده بود برای آنان بازگو کرد.

نورا گفت:

آه، بله، خودش. وقتی تو کوچک بودی، این کتابو خیلی دوست داشتی

الویرا گفت:

حتماً آن چراغ دریایی در حوزه ی دید اونهاست. لوک وقتی میگفت من در مقابل چشمانم نور قرمز میبینم دقیقاً به همین نکته اشاره داشت

جک معتقد اونا در نیوجرسی هستند. یک جایی در کنار پل بزرگ

نورا گفت:

اگر فقط میتونستم حدس بزنم که این کار، کار کیه .. اما هیچ اطلاعی در دست نداریم. اونا در کمتر از یک ساعت دیگه تماس میگیرن. میتونیم اعتماد کنیم که وقتی پول ها رو بگیرن. محل اونا رو به ما میگوین.

و از پنجره به بیرون نگاه کرد:

دیروز تصادفاً پول ها رو از دست دادن، حالا ببینیم امروز با این هوا چه اتفاق هایی خواهد افتاد.

با بلند شدن صدای زنگ در، همه از جا پریدند.

نورا، ما نمیتونیم مهمون قبول کنیم، هر کسی هست بگو من خوابم..

میدونم مادر.

و به طرف در درفت. در مقابل در، رییس انجمن گیاهان سبز، همان که روز پیش از پنجره ی دفتر لوک با اون حرف زده بود، ایستاده بود.

سلام. ریگان. منو به خاطر میاری؟ ارنست بامبل هستم.

یک بسته زیر بغل داشت

پدرتون هست؟

متاسفم، او خونه نیست. در نیویورک گرفتار کاری شده.

آه، چه بدا! من و همسرم داریم به بوستون میریم، گرچه در این هوا هیچ کس نباید رانندگی کنه. من هدیه ای دارم که خیلی مایل بودم اونو شخصاً به دست لوک بدم. متاسفانه نشد. اما دلم میخواد برای کریسمس به دست او برسه.

ریگان گفت:

میتونین اونو به من بدین.

عجله داشت که زودتر او را از جلوی در رد کند

یک لطفی به من میکنین؟

چه لطفی؟

میشه خواهش کنم شما این هدیه رو باز کنی و اجازه بدی عکس شما رو با اون بگیرم.

ریگان دلش میخواست او را خفه کند! به هر حال او را به داخل خانه دعوت کرد و بسرعت هدیه را باز کرد و در حال

خواندن متن عضویت افتخاری که نصیب پدرش شده بود پرسید:

این کارها برای چیه؟

پدر شما خیلی به انجمن ما کمک کرده. او بود که کاتبرت گودلو رو به انجمن ما معرفی کرد. اون مرد بیچاره هفته ی پیش مرد و تمام ثروتش رو ، یک میلیون دلار به ما بخشید. ما هرگز نمیتوانیم آنطور که لازمه از پدرتون تشکر کنیم

یک میلیون دلار؟

بله، تمام امکاک و مستقالات او. چه مرد سخاوتمند! و همه اش برای خاطر پدرشما، ما میخواستیم یکی از این لوحه ها هم به خواهرزاده ی آقای گودلو بدیم، اما اونم در خانه نیست! حالا اجازه بدین عکس شما رو بگیرم.

در آن لحظه به درخواست نورا، آستین دم در رفت تا ببیند ماجرا از چه قرار است. با دیدن بامبل با خود گفت: آه خدایا! باز هم این یارو! دست بردار نیست؟!

به چشمان ریگان نگاه کرد. حرکت مختصر سر ریگان به او فهماند که نباید کاری بکند.

آستین، به این نگاه کن، میدونستی پدر باعث شده یک میلیون دلار به انجمن گیاهان سبز برسه؟

آستین سری تکان داد:

من خبر نداشتم

بامبل گفت:

من خیلی متاسف شدم که پدرتون نتونست در مراسم تدفین شرکت کنه، اما خوب همه ی اعضای انجمن اونجا بودن

آستین گفت:

خیلی خوب شد که شماها اونجا بودین، آحه او به جز یک خواهرزاده کسی رو نداشت.

ریگان که صبورانه گوش میکرد، پرسید:

واقعاً

و با لحنی بظاهر شاد و شوخ از ارنست پرسید:

و عکس العمل او در مقابل از دست دادن تمام ارث خانواده اش چه بود؟

ارنست با قیافه ای متفکرانه گفت:

نمیدونم، اما خوب چرا نباید خوشحال باشه؟ انجمن ما موسسه ی خیریه ی خوبیه و او حتماً از دریافت یکی از این

لوحها خوشحال میشه! البته اگه بتونم پیداش کنم.

او کجا زندگی میکنه؟

فوت لی

ریگان آب دهانش را فرو داد. بخش نیوجرسی در کنار پل واشنگتن! آیا امکان داشت؟

جواب داد:

من اطمینان دارم که پدرم از دریافت این لوح خیلی خوشحال میشه.

خوشحالم که شما خونه بودین تا این رو از من بگیرین. اون یکی لوح را هم در صندوق عقب ماشین گذاشته ام. خیال دارم بعدا اون رو به خواهر زاده ی آقای گودلو بدم.

ریگان گفت:

اونو به من بدین، منظورم اینه که امشب من در آن حوالی خواهم بود خودم میبرم و به اش میدم تا هدیه ی شما رو برای کریسمس دریافت کرده باشه

آه، خیلی عالی میشه! اما.. من نشونی اون رو ندارم

آستین گفت:

من به دفتر زنگ میزنم و نشونی اش رو میگیرم

ارنست با خوشحالی گفت:

-الان میارم.

و بیرون رفت . وقتی برگشت ، هدیه ای دیگر را به دست ریگان داد :

- بفرمایین . خواهش میکنم.

بعد دوربین را بلند کرد و گفت:

- راستی اسم این خواهرزاده چیه؟

آستین و بامبل هردو با هم جواب دادند:

- سی بی دینگل.

بابی خوشحال فریاد زد:

- من میرم! حالا بیاین نوارهای ویدیو رو تماشا کنیم.

- اول باید این چیزها رو جمع و جور کنیم.

هرسه روی چهار دست و پا به جمع کردن مهره ها و اسباب بازی ها پرداختند. فرد گفت:

- من دیدم که یک مهره رفت زیر کاناپه . و دستش را ر زیر کاناپه کرد. انگشتهایش مهره را یافت و به دور آن بسته

شد. اما مهره روی یک کاغذ قرار گرفته بود . کاغذ را بیرون کشید . کارت پستالی بود که برای رزیتا فرستاده شده و

دور کارت پستال با رنگهای مختلف تزیین شده بود . روی آن نوشته شده بود : به امید اینکه بزودی بتوانیم با هم غذا

بخوریم!

پیتی

کریس کنار فرد ایستاده بود . به کارت نگاهی کرد و گفت:

- وقتی این کارت رسید، قیافه ی مامی خیلی خنده دار بود ! گفت مغز این پسر خوب کار نمی کنه.

فرد با لبخندی بر لب پرسید:

- تو اونو دیده بودی؟

کریس با تعجب از اینکه چنین سؤال احمقانه ای از او شده است ، گفت:

- نه بابا . مامی اونو سر کار دیده بود.

- این آدم برای آقای ریلی کار می کنه؟

- یک بار کار کرده . یک جایی رو رنگ کرده بود و همه از کارش بدشون اومده بود.

فرد به پشت کارت نگاه کرد . بار الیزه - نیوجرسی.

به یاد لکه های رنگی افتاد که در لیموزین پیدا شده بود . کسی که برای لوک کار کرده بود ، از کارش راضی نبودند و

از طرف دیگر ، رزیتا هم به او توجهی نکرده بود. کسی که ظاهراً مشتری همیشگی باری در کنار پل جورج واشنگتن است.

- ویدیو را روشن کنین و فیلمو ببینین. من باید یک تلفن بزنم.

ریگان و آستین پس از خداحافظی با آقای بامبل ، هدیه در دست به اتاق نشیمن برگشتند . نورا با شنیدن ماجرا

گفت:

- خوب ، این می تونه انگیزه ی خوبی باشه . اما ممکنه باز هم به یک آلوین لاک دیگه برسیم.

ریگا گفت:

- ای کاش وقت بیشتری داشتیم . خیلی دلم می خواست می تونستم به خونه ی او برم و پرس و جو کنم . اما قراره ده دقیقه ی دیگه با من تماس بگیرن . جک هم با پولها منتظرمه.

صدای زنگ تلفن مثل سفیر گلوله در اتاق پیچید . ریگان به طرف تلفن دوید و گفت:

- اونا که با این خط تماس نمی گیرن ، می گیرن؟

فرد پشت خط بود . ریگان به حرف های او گوش کرد.

- گوشی را نگه دار ، فرد.

و به طرف آستین برگشت.

- فرد یک کارت از اون پسره ، پیتی که دفتر پدر رو رنگ کرده بود ، پیدا کرده . متوجه هستی درباره ی چه کسی

حرف می زنم؟

- بله . او فقط یک روز اونجا کار کرد و گند زد...

آستین مکثی کرد و ادامه داد:

- اما صبر کن . او شب پیش هم به دفتر آمد. همراه سی بی بود . ظاهراً با هم خیلی دوست هستند.

- او نقاش و در لیموزین لکه های رنگ پیدا شده.

- و کارت پستی که برای رزیتا فرستاده از باری در نیوجرسی در نزدیکی پل جورج واشنگتن بوده . اون بار درست

جنب خیابان فورث لی قرار داره و از اونجا هم چراغ دریایی دیده میشه.

ریگان آنچه را درباره ی سی بی دینگل فهمیده بود ، برای فرد بازگو کرد. فرد تقریباً فریاد می زد:

- نام خانوادگی پیتی چیه؟

- آستین تو اسم کامل پیتی رو می دونی؟

آستین سری تکان داد:

- اما صبر کن ... برات پیدا می کنم.

و تلفن همراه خود را از جیب خارج کرد و با دفتر تماس گرفت . چند لحظه بعد گزارش داد:

... اسم او پیتر کومت است.

و نشانی او را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرد.

ریگان از روی کاغذ برای فرد خواند.

- فرد ، یادداشت کن ... تا دو دقیقه ی دیگه با من تماس خواهند گرفت. بلافاصله بعد از تلفن اونا با تو صحبت خواهیم کرد.

فرد گفت:

- ریگان ، من خیال دارم دنبال این پسره برم.

- ای کاش من هم می تونستم همراه تو پیام.

رأس ساعت چهار ، تلفن به صدا در آمد.

... ساعت پنج و نیم در انتهای مانهاتان باش.

ریگان تکرار کرد:

- انتهای مانهاتان از سمت مید تاون.

ریگان گفت:

- من مادرمو به خونه آورده ام و حالا در نیوجرسی هستم . باید به من مهلت بیشتری بدین.

- وقت بیشتری نخواهی داشت.

آستین دست خود را روی بازوی ریگان گذاشت و آهسته گفت:

- منم میام.

ریگان خطاب به کسی که پشت خط بود گفت:

- من در این هوا بخوبی نمی توانم رانندگی کنم. اشکالی نداره اگه همکار پدرم، آستین گردی پولها رو تحویل بده؟
او با ماشین من خواهد آمد و تلفن منو هم در اختیار خواهد داشت. اگه من تصادف کنم، همه ی کارها خراب میشه.

- بسیار خوب. اما یادت باشه کلکی در کار نباشه.

و تماس قطع شد. ریگان شماره ی فرد را گرفت. فرد گرفت:

- من دارم میرم خونه ی این آقای نقاش.

- من و الویرا هم به خونه ی سی بی دینگل میریم.

- می توانم بچه ها را بیارم پیش مادر تو؟

ریگان مردد بود:

...- من به اونا میگم که رزیتا همراه پدرت به دنبال کاری رفته. به هر حال فردا ناچاریم حقیقتو به اونا بگیم.

ریگان نشانی را به او داد و گفت:

- شماره تلفنت رو به من بده و شماره ی مادر منو هم یادداشت کن. این تلفنی است که من همراه می برم.

- با هم در تماس خواهیم بود. مواظب خودت باش.

سی بی در حالی که تلفن را قطع می کرد، به لوک گفت:

- اونجا هوا پسه. دخترت خیلی عصبی بود. میگه نمی تونه رانندگی کنه. آستین گردی رو به جای خودش می

فرسته.

لوک فکر کرد ریگان در هر هوایی می تواند رانندگی کند. آیا برای نورا اتفاقی افتاده بود؟

سی بی نگاهی به اطراف انداخت. کلیدهای کابین را از جیب خود خارج کرد و آنها را روی اجاق گاز قرار داد. جایی

که کاملاً از دسترس آنان دور بود.

- وقتی پولها رو گرفتیم و به قدر کافی از اینجا دور شدیم، جای شما رو به اونا اطلاع خواهیم داد.

لوک گفت:

-اگه نمی خوای ما رو بکشی بهتره عجله کنی.

کف قایق کاملاً خیس بود. توفان قایق را این طرف و آن طرف می برد و صدای حرکت قطعات یخ به گوش می رسید.

-همین که هواپیما به زمین بشینه از فرودگاه تماس می گیریم.

رزیتا با اعتراض گفت:

-اما خیلی طول می کشه ممکنه تا فردا هم نتونین از کشور خارج بشین.

-بهتره دعا کنین که بتونیم.

و در را پشت سر خود بست.

ده دقیقه به پنج ریگان و الویرا به خانه ی سی بی رسیدند. دربان با آپارتمان او تماس گرفت تا ورود مهمانان را به او

اعلام کند.

-جواب نمی ده حتما بیرون رفته.

ریگان گفت:

-عموی او هفته پیش فوت کرده.

-شنیده ام.

-پدر من مالک موسسه ایه که مراسم تدفین رو انجام داده ما باید با آقای دینگل تماس بگیریم خیلی مهمه. هیچ راهی

وجود نداره که بشه با او تماس گرفت.

-زن مسوول این ساختمان نظافت خانه ی او را به عهده داره می تونم به او زنگ بزنم.

-متشکرم. خیلی لطف می کنین.

-خوشحال میشم کمک کنم هر چی باشه کریسمسه

یک دقیقه بعد به آنان اطلاع داد:

-دلورس میگه برین بالا او الان در آپارتمان 2ب است.

-آپارتمان دلورس محیطی شاد و گرم آماده ی شروع کریسمس و تعطیلات بود. چراغ های درخت کاج روشن بود و

موسیقی کریسمس پخش می شد بوی جوجو ی سرخ شده در خانه پیچیده بود.

ریگان گفت:

-ما وقت شما رو نمی گیریم اما حتما باید با آقای سی بی دینگل تماس بگیریم.

-مرد بیچاره او گفت خیال داره به سفر بره تا حالش بهتر بشه صبح که رفتیم به آپارتمانش داشت اسباب سفرش رو

جمع می کرد.

-شما امروز صبح اونجا بودین.

-برای مدتی کوتاه برایش کمی شیرینی کریسمس بردم او عصبی و ناراحت به نظر می رسید سفر براش خوبه

-بله مطمئنم که همین طوره

الویرا گفت:

-این ساختمان قشنگیه منظره ی زیبایی از رودخانه دیده میشه آپارتمان آقای دینگل هم در همین جهت قرار گرفته.

-نه او آپارتمان کوچکی داره که پنجره اش به طرف خیابان باز میشه.

ساعت پنج و پانزده دقیقه فرد در میان برف ها در مقابل ساختمان دو طبقه ی کهنه ای که محل زندگی پیتی بود

ایستاده بود.

ریگان پس از ترک خانه ی سی بی با او تماس گرفته بود تنها چیزی که فهمیده بود تنها چیزی که فهمیده بود این بود

که سی بی آن روز صبح چمدانش را به مقصد سفر بسته است ریگان و الویرا مطمئن بودند که گروگان ها در آن

ساختمان نیستند.

فرد فکر کرد:یعنی ممکنه اونا اینجا باشن؟ و زنگ در را برای دومین بار به صدا در آورد آپارتمان پیتی تاریک بود اما در

طبقه بالای چراغی روشن بود و صدای تلویزیون به گوش می رسید مردی خواب آلود در را باز کرد لباس خوابی چروک

به تن داشت مثل این بود که با صدای زنگ از خواب بیدار شده بود.

فرد پرسید:

-شما مالک این ساختمان هستین؟

-بله چطور مگه؟

-من دارم دنبال پیترو گومت می گردم.

-او امروز صبح برای تعطیلات اینجا را ترک کرد.

-می دونین کجا رفته؟

-به من چیزی نگفت به من مربوط نیست.

وبرگشت تا در را ببندد فرد کارت عضویت خود را در نیروی پلیس بیرون آورد.

-من باید با شما حرف بزنم.

حالت خواب آلود آن مرد ناگهان از بین رفت.

-توی دردرس افتاده؟

-هنوز نمی دونم چند وقته اینجا زندگی میکنه؟

-سه سال

-هیچ وقت دردرس درست کرده؟

-بجز اینکه اجاره اش را به موقع نمی پردازد دردرس دیگه ای نداشته اما حدس می زدم یک روزی مشکل پیدا کنه.

-فقط چند سوال دیگه هیچ دوست و آشنایی این اطراف داره؟

-اگه دار و دسته ی بار الیزه را به حساب بیاریم بله بار الیزه درست سر پیچ همین خیابون قرار داره من دیگه داره

سردم میشه.

-فقط یک چیز دیگه چند روز گذشته به اپارتمان او رفته اید؟

-بله دستگاه گرم کننده را کنترل کردم اگه قراخه چند روزی نباشه دلیلی نداره سوخت زیادی مصرف کنیم.

این بار فرد جلوی او را که در را می بست نگرفت وقتی به کنار اتومبیل خود رسید ریگان و الویرا هم به او رسیدند فرد

گفت:

-اینجا هم خبری نیست بیاین بریم به بار الیزه.

چند ساختمان دورتر از تونل میدتاون جک ریلی پولها را داخل اتومبیل ریگان گذاشت و به آستین گفت:

-ما پشت سرت خواهیم بود اما اگه تو رو به مسیری ببره که ما انتظار داریم ماشینهای ما کمی عقب تر خواهند بود ما

افرادی رو در طول مسیر مستقر کرده ایم رد تو رو گم نمی کنیم موفق باشی.

ساعت پنج و نیم تلفن زنگ زد:

-از تونل عبور کن بعد از خروجی خیلان بوردن خارج شو.

جک پس از شنیدن خبر از طریق بی سیم گفت:

-این همون چیزیه که انتظار داشتیم بشنویم

تلفن همراه او به صدا در آمد ریگان اطلاع داد:

-برادرزاده و نقاش هر دو امروز صبح با چمدون خونشونو ترک کرده اند.

جک هیجان زده گفت:

-ریگان سر هر چی بخوای شرط می بندم که خودشون اگه چمدونای خودشونو همراه داشتن معنی اش اینه که پیش

لوک و رزیتا بر نمی گردن بعد از گرفتن پول احتمالا به طرف فرودگاه خواهند رفت.

-اگر فرار کنن دیگه دستمون به اونا نخواهد رسید.

-ما اونا رو زیر نظر خواهیم داشت تا اگه به سراغ پدرت و رزیتا برن بتونیم پیداشون کنیم ولی اگه این طور نشد بمحض

رسیدن به فرودگاه به سراغشون میریم.

-من و الویرا خیال داریم به اون بار بریم فرد هم همراه ماست شاید در اونجا کسی باشه که بتونه چیزی به ما بگه.

جک به آرامی گفت:

-ریگان مواظب خودت باش.

قایق بشدت تکان خورد رزیتا و لوک به گوشه ای پرت شدند رزیتا فریادی کشید و لوک که مچ بندها به دست و پایش

فرو رفته بودند چهره در هم کشید.

رزیتا گریان گفت:

-آقای ریلی این قایق داره غرق میشه.

-نترس ما غرق نمیشیم به نظرم یکی از طناب ها پاره شد.

کمتر از یک دقیقه بعد قایق دوباره بشدت به دیواره ی لنگرگاه خورد.

صدایی به گوش رسید و آب از جایی در کنار در به داخل ریخت با تکان بعدی کلید در از روی اجاق سر خورد و روی

کف قایق افتاد اما قبل از اینکه لوک بتواند آن را بردارد قایق دوباره تکانی خورد و کلید ها از او دور شد.

تا آن لحظه لوک امیدی در دل داشت حالا دیگر امید خود را از دست داده بود حتی سی بی بعد از فرار در مورد اعلام

جای آنان اقدام می کرد دیگر دیر بود آب به درون قایق می ریخت حق با رزیتا بود آنان غرق می شدند.

در آن سوی قایق صدای رزیتا را می شنید که دعا می خواند و با او هم صدا شد .

ریگان و الویرا و فرد وارد بار الیزه شدند . متصدی بار به طرف آنان رفت و گفت:

- چه کار می تونم براتون بکنم؟

فرد کارت خود را به او نشان داد و گفت:

- چندتا جواب می خواهیم . تو پیتز کومت رو می شناسی ؟

- البته که می شناسم. دو ساعت پیش همونجایی که شما هستین ، نشسته بود.

- این طور که صاحبخانه اش میگه ، صبح چمدوناشو بسته.

- شاید. اما بعد از ظهر اینجا بود . گفت خیال داره به تعطیلات بره.

- می دونین کجا رفت ؟

- دلم می خواد کمکتون کنم ، اما راستشوبخواین ، به نظرم حالش خوب نبود . گفت میره طرف جنوب ماهیگیری کنه

. نمیدونم اینا چه معنی داره ، اما امروز او پیتی همیشگی نبود . ازش پرسیدم موضوع چیه ، گفت یک احساس یک

میلیون دلاری داره!

ریگان احساس کرد بدنش یخ کرد.

- می تونین بگین ممکنه کجا رفته باشه. جایی هست که بین صبح و عصر که پیش شما بود، به اونجا رفته باشه؟

- آن قدر که من می دونم ، او قایق یک نفر رو در جایی نگهداری می کنه. شاید رفته سری به قایق بزنه. گاهی به

اونجا میره.

فرد تلفن خود را به دست گرفت و گفت:

- من اونجا رو بلدم.

و در تلفن گفت:

- شماره ی بندرگاه لینکلن را به من بدین.

و دقیقه ای بعد با دفتر مربوط حرف می زد . ریگان می توانست ببیند که عضلات صورت او منقبض می شود. معلوم

بود که خبرهای خوبی به او نمی دهند.

فرد تلفن را قطع کرد و به آنان گفت:

- او خانه ی قایقی را عصر چهارشنبه از اونجا برده و دیگه هم برنگشته . خانمی که با او حرف می زد ، گفت که حتماً او عقلش رو از دست داده. رودخونه در حال یخ زدن . هیچ قایقی در این شرایط نباید توی آب باشه. علی الخصوص قایق کهنه ای مثل اون.

الویرا از سر محبت بازوی ریگان را گرفت . متصدی بار که مشغول تهیه ی نوشیدنی برای مشتریان خود بود ، به طرف آنان برگشت و گفت:

- فکری به نظرم رسیده . بیشتر آدم هایی که اینجا هستن، پیتی رو می شناسن . اکثرشون این اطراف زندگی می کنن . شاید اونا چیزی بدونن.

سپس پرید بالای پیشخوان و سوتی کشید . همه ی کسانی که در بار بودند ، با خوشحالی هورا کشیدند و یک نفر داد کشید:

- مشروب مجانی برای همه!

متصدی بار دستها را تکان داد و گفت:

- شماها امشب شام مجانی خوردین . حالا گوش کنین، این خیلی مهمه. هیچ کدوم از شماها امروز پیترو کومت رو دیده؟

ریگان به چهره های مختلف نگاه می کرد و در دل دعا می کرد.

یک نفر جواب داد:

- وقتی کارم تموم شد، مستقیم اومدم اینجا. پیتی رو دیدم که از راه کنار اسکله ی مارینا بالا می رفت.

مشتری دیگری گفت:

- زمستونا اونجا تعطیله. چرا باید پیتی این وقت سال اونجا بره؟

ریگان به طرف آن مرد برگشت و پرسید:

- اینجا یی که میگن ، دقیقاً کجاست؟

- بیرون که رفتین ، بیچین به طرف چپ. چند ساختمان اون ور تره . تابلوی اونو می تونین ببینید.

فرد و ریگان و الویرا بسرعت از در بیرون دویدند. فرد سریع اتومبیل را راه انداخت. ریگان هراسان گفت:

- اگه اونا در آن قایق کهنه باشن ... اونم در این هوا...

الویرا داد کشید:

- فرد! از پیچ رد شدی.

فرد اتومبیل را با یک دور کامل دوباره به جاده ی متروک رساند. جاده به محوطه ای متروک ختم می شد. قایقی به

چشم نمی خورد. فرد چراغ قوه ای از داشبورد اتومبیل برداشت و بیرون پرید. ریگان و الویرا هم به دنبال او دویدند

.جایی از سمت چپ صداهایی به گوش می رسید. افتان و خیزان از میان برف ها، ساختمان را دور زدند و شروع به

دویدن کردند. نور قوی چراغ قوه ی فرد به روی قایقی کهنه و داغان افتاد که روی آب عقب و جلو می رفت و به

دیواره ی اسکله می خورد به نظر می رسید در حال فرو رفتن در آب است.

ریگان فریاد زد:

- خدایا... اونا اونجا هستن. می دونم که اونجا هستن.

و او و فرد به سمت اسکله دویدند. الویرا نفس زنان پشت سر آنان بود. طنابی که قایق را در کنار اسکله نگه می

داشت، باز شده بود. فرد آن را کشید و تا جایی که می توانست محکم بست.

- الویرا، مواظب باش این شل نشه.

ریگان فریاد کشید:

- پدر!

و بی توجه به خطری که او را تهدید می کرد، روی قایق پرید.

- رزیتا!

و با لگد به در کوبید.

لوک و رزیتا احساس می کردند در رؤیا به سر می برند. سعی داشتند پاهای خو را از آبی که کف قایق را گرفته بود،

بیرون نگه دارند.

لوک داد زد:

- ریگان.

و رزیتا فریاد کشید:

- عجله کنین!

فرد پاسخ داد:

- ما داریم میایم.

او و ریگان با هم به در لگد می زدند . سر انجام در چوبی شکست. آن قدر به در فشار آوردند تا بالاخره سوراخی به اندازه ی عبور در آن ایجاد شد. اول فرد وارد شد و نور چراغ قوه را به داخل کابین انداخت . ریگان به دنبال او رفت . از دیدن پدرش و رزیتا که به دیوار کابین زنجیر شده بودند، به وحشت افتاد . لوک بسرعت گفت:،

- کلید دستبندها کنار اجاق روی زمین افتاده.

فرد و ریگان هر دو خم شدند و با هر دو دست در میان آب یخ زده به جستجو پرداختند . در کنار یخچال چیزی با انگشت های یخ زده ی ریگان برخورد کرد . داد کشید:

- پیداش کردم!

حالا آب تا زانوهای او می رسید. کلیدها را قاپید و یکی از آنها را به فرد داد. با کلید دیگر به سمت لوک رفت. کلید به قفل دستبند نمی خورد. کلیدها را با هم عوض کردند. این بار دستبندها باز شدند.

چند لحظه بعد لوک و رزیتا با کمک ریگان و فرد از جا بلند شدند. فرد گفت:

- این قایق دیگه دوام نمیاره. بهتره عجله کنیم.

هر چهار نفر از میان آب به طرف در شکسته ی قایق رفتند . در بیرون و روی اسکله ، الویرا دعا می کرد و با هر دو دست طناب قایق را چسبیده بود! قایق را با تمام قدرتی که داشت، می کشید. دستهای او زمانی می توانستند یک پیانو را جابجا کنند!

سر انجام هر چهار نفر روی اسکله رسیدند. الویرا به فرد که رزیتا را در آغوش کشیده بود ، نگاه کرد و با خود گفت : می دونستم دوستش داره!

آستین گردی، طبق دستور آدم ربایان از سمت شرق به خوردن رفت و بعد به چپ پیچید و وارد خیابان بیست و پنجم شد.

- حالا بزن کنار و نگه دار.

آستین با احتیاط تمام می راند. برف پاکن ها بسختی می توانستند با برف شدیدی که می بارید، مبارزه کنند.

خیابان بیست و پنجم تاریک و خلوت بود. تلفن دوباره زنگ زد.

- یک کوچه به طرف خیابان پنجاه و یکم پیش برو و بعد به راست بپیچ. تا آخر خیابان برو و دوباره بایست. کیسه ی پولها رو در کنار خیابان بذار.

آستین در انتهای خیابان پنجاه و یکم اتومبیل را متوقف کرد، کیسه ی پول را کنار پیاده رو گذاشت و به داخل اتومبیل برگشت.

تماس بعدی برقرار شد. آستین گفت:

- پولها همونجاییه که گفتین.

- راه بیفت. به چپ بپیچ و گم شو!

جک چهار ساختمان پایین تر منتظر بود. تلفن او به صدا درآمد. ریگان بود. با صدایی لرزان اما شاد و هیجان زده گفت:

- اونا رو پیدا کردیم! داریم میریم خونه.

و صدایی از بی سیم گفت:

-یک نفر پول هارو برداشت.

جک جواب داد:

-میریم بگیریمش.

تایپ شده در انجمن دیوار

کریسمس و بابی مشغول بازی با ویلی بودند. نورا ساکت و خاموش نشسته بود و به آتش نگاه می کرد. ترس و انتظار

او را فلج کرده بود . با زنگ تلفن کنار دستش از جا پرید . با ترس و لرز گوشی را برداشت . لوک پرسید :

-پایت چه طوره ؟

اشک شادی روی گونه های نورا روان شد .

-آه لوک!

-ماهमे داریم میام خونه . تا نیم ساعتیگه می بینمت .

نورا گوشی را گذاشت . کریس و بابی با چشم های پرسشگر به او نگاه می کردند .

-مامی داره میاد خونه.

سی بی و پیتی هر دو دستبند به دست در کنار هم روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودند . پیتی اعتراض کنان گفت

:

-همه اش که تقصیر من نبود ! تقصیر تو بود که مرد!

و سی بی در این فکر بود که شاید تحمل زندان آسان تر از مصاحبت با این موجود باشد!

جک ریلی مقابل آپارتمان خود از خودرو پلیس پیاده شده و مستقیم به سمت اتومبیل خود رفت . چمدان و هدایایی

که خریده بود ، همه در صندوق عقب اتومبیلش بود . حالا که همه چیز به خوبی تمام شده بود ، وقت رفتن به خانه ی

پدر بود.

در خیابان های یخ بسته و تقریبا خالی مانهاتان ، به یاد جهت حرکت خود در دو شب پیش افتاد . به سمت شرق رفت

و بعداتومبیل ، گویا به اختیار خود ، چرخی زد و برگشت .

فرد و رزیتا ، به دنبال لوک و ریگان و الیورا به طرف خانه رفتند . هنوز اتومبیل ها کاملا متوقف نشده بود که در خانه

باز شد و دو پسر کوچک بدون بالاپوش . کفش ، فریاد زنان بیرون دویدند .

تایپ شده در انجمن دیوار

-مامی ، مامی .

و افتان و خیزان به سمت آنان دویدند . رزیتا پتویی را که به دور او پیچیده شده بود به کناری زد و از اتومبیل بیرون پرید . یک لحظه بعد بچه ها در آغوش او جا داشتند .

کریس بریده بریده می گفت :

-می دونستم برای کریسمس برمی گردی .

بابی به چهره ی او نگاه کرد و بعد به آهستگی پرسید :

-مامی ، درخت کریسمس رو تزئین کردیم ، اماچند تا از نزنینات رو برای تو کنار گذاشتیم.

رزیتا آن رو به خود فشرد و گفت :

-ما با هم اونا رو روی درخت می داریم .

تایپ شده در انجمن دیوار

فرد که کناری ایستاده بود پرسید :

-کدوم یکی از شما پسرها رو من باید به داخل خونه ببرم ؟

لوک در حال پیاده شدن از اتومبیل از ریگان رسید :

-مادرت برای استقبال از من جلوی در نیومده .

- یک اتفاقی افتاده که مربوط به اون قالیچه ایه که من براش خریده بودم .

و با هم از پله ها بالا رفتند . ویلی در کنار در به انتظار الیورا ایستاده بود.

لوک وارد خانه شد . مثل این بود که برای اولین بار آنجا را می بیند و به سرعت به طرف اتاق نشیمن دوید ، جایی که

نورا به انتظار او بود . الیورا پشت سر او به راه افتاد . ویلی بازوی او را گرفت و گفت :

-یک کم به اونا فرصت بده!

-حق با توست اما من صحنه های شاعرانه را دوست دارم.

چهل دقیقه بعد ، بعداز حمام آبگرم و پوشیدن لباس های تازه ، همه در اتاق جمع بودند . غذا هم رسیده بود . آستین زنگ زد . از نقشی که ایفا کرده بود ، مغرور و راضی بود .

ریگان اعلام کرد :

-هفته ی دیگه یک جشن حسابی می گیریم و من خیال دارم آلوین لاک رو هم دعوت کنم .

لوک پرسید :

-این همون کسی نیست که تا سر من رو دور دید برای زنم هدیه فرستاد ؟

تایپ شده در انجمن دیوار

رزیتا کنار فرد روی کاناپه نشسته بود . بچهها کنار پای او روی زمین نشسته بودند . از فرد پرسید :

-تو برای هفته ی دیگه برمی گردی ؟

فرد لبخندی زد و گفت :

-بعد از امشب گمان می کنی دلم می خواهد جای دیگه ای باشم ؟

رزیتا لبخندی زد و فرد ادامه داد :

-من خیال ندارم جایی برم سیندرلا!

صدای زنگ در بلند شد الویرا گفت :

-شرط می بندم این ارنست بامبله!

و نورا گفت :

-اسم اونو هم جزء مهمونای هفته ی دیگه بنویس .

ریگان به سمت در رفت . صدای شوخی و خنده از پشت سرش به گوش می رسید . در را باز کرد . مردی که تنها دو

روز پیش ملاقاتش کرده بود ، لبخند زنان در مقابل او ایستاده بود .

-اینجا برای یک ریلی دیگه هم جا هست ؟

با تشکر از گروه تایپیست انجمن دیوار که در تایپ این کتاب همکاری کردن

پایان

1392

انجمن دیوار